

بیکت توجه لطف و شکل شیر علم
 حسود اگر بمن از روی بیستوانی
 شکوه تبه عثمان کجا و قطره کجا
 چنانکه این همه تکبیل منزلت عثمان
 به هفت و چاریش از پشت چار بخت
 هر چه ناید کرد کار کند
 عاقل آن به که گاه رود قبول
 هر چه نهدی کمال قدرت او
 نسق نظم و عدل و حکمت را
 ز هزاران قبیل بکشتن را
 انبیا را نخست ازین تشریف
 به کلیم احتجاج امت را
 مصطفی را دلیل صدق کمال
 ز فروغ جمال مرصوف
 و اگر از نسل پاک حضرت او
 بوجود آردش ز کمن غیب
 روزگار از فرسوخ هستی او
 دهد او را به خسروی فرمان
 تا بتابید بیخ و نیروی بخت
 ز خود زبید آنچه تواند
 ز آنکه هر آنچه با هزار فرسوخ
 ز آنکه برق آنچه با هزار شزار
 ز آنکه شیر آنچه در هزار مصفا
 کیست گردون که بی اراده
 یا سپهر آنکه بی اعانت او
 یا قدر آنکه عزم همسرمی
 یا تبه چارده که با عدلش

بگو شیراجم را ز جان فراری کرد
 نظر بصوت شیر زبان بخاری کرد
 نهنن آنکه طفلی که بی سواری کرد
 زمین تربیت خان بختیاری کرد
 در مدح خسرو و تاجدار شهریار کامکار
 ناصر الدین شاه قاجار خلد الله مکه و سلطنته
 و قشربستایش
 جناب نظام السلطنه زید اجلاله العالی
 مطهری کامل آشکار کند
 مانع جبر و اختیار کند
 صاحب اورنگ تاجدار کند
 شرف اندوز و کامکار کند
 ز عصا مار جان شکار کند
 زده و نخل و سوسمار کند
 کشف وجه الله از عذار کند
 وضع ترتیب هفت چار کند
 بشودش جسم اقتدار کند
 لیل را انوار از خیمار کند
 سعادت کیش و حق گذار کند
 نصرت دین کرد کار کند
 موج او را بیک از هزار کند
 او بیک جلوه از عذار کند
 او بیک تیغ شلوار کند
 او بیک حله در شکار کند
 زمین دیده بر بسیار کند
 کمر از دوره مدار کند
 با وی از همه کج و در کند
 ز کتان باد پود و تار کند

زمانه خواست چو در کسوت عنایت
 منم ثنا کرا آل رسول حضرت تو
 جواب گفته عثمان ز طبع مجویی
 سحاب فضل و کرم الجانی آنکه خوش
 ز پی آنکه خلق را به امور
 وز پی انشا رحمت و عدل
 ز دو صد خانه و داده طفلی را
 به خلیل از برای این معنی
 به مسیح از جوع این اسرار
 پس از ان اولیای هر یک را
 شاهد کنت گنرا از رخ او
 پس از ایشان بی اقامت کنت
 قدر اندر قدم مولودش
 همه ممکن نشس از تا بید
 ناصر الدین شهنشاه خواند
 خلق پاک به بیخ و کسب بیخ
 ز آنکه چرخ آنچه با هزار شکوه
 ز آنکه رعد آنچه با هزار خروش
 ز آنکه ابر آنچه با هزار عطف
 چون بود خلق از دایم و صیبت
 یا جهان کز ره اراده او
 یا قضا آنکه پای همسستی
 یا اجل آنکه با سیاست او
 یا که عثمان که نام همت بی

مرز به پرورد از هر چه جزو عاری کرد
 بدین دو هر که سرافراخت شهریار کرد
 کمان نبود ولی همت تو یاری کرد
 محیط رازها غرق شرمساری کرد
 که در هوای ولای نوجان شمار کرد
 همه بروج اعنبار کند
 شکر او را بجان شکار کند
 خرد اندیش و برد بار کند
 بخرد مندی اختیار کند
 خلقی بس بزرگوار کند
 نادر سوزنده لاله زار کند
 مرده را راج از هزار کند
 بهین شنبه رهسپار کند
 بجهان جلوه زاستار کند
 کلی عادل اختیار کند
 نغمه هفت آسمان شمار کند
 سبب مجد و افتخار کند
 بجهانش جهان مدار کند
 دانش آموز و رسکار کند
 او بیک دست اقتدار کند
 او بیک نعره آشکار کند
 او بیک لحظه ز شمار کند
 که بتابید کرد کار کند
 سر بر برده اقتضار کند
 به نبرد وی استوار کند
 کدر از دشت کارزار کند
 بکه جودش آشکار کند

مردان هفت و چار را بختیاری
 ز بار انسان برود و ز انبیا
 هفت و چار و کبری را چار
 بی کسوت

فلک از حکم او برون جانی
 سخط او در شیرش دروان
 عالمی را کند بزاری کار
 عدو خصم را بضر بکوار
 بگره پوپشت ما ہی را
 رخسار هموار او بدین چرخ
 چون چنین بنده را حق از در لطف
 ز نایب عدل و کرمش
 آن بنده اختری که بچه پهرخ
 و آن هنر پروری که از برسان
 و آن قدر قدرتی که هیت او
 لطف عامش نصیب سائل را
 ز پد خصم از و کرم به مش
 و آنکه منظور او است بخت
 و در ما نندیده بی همزی
 یا بدگاه قدر و منزلتس
 یا بر اجاب او ز جسد عا
 تا ز آب و تراب در نی و نخل
 هر که هر تو وز دایزد پاک
 داود را جا همت از گران دارد
 ایزد از چون تو نعمتی بر خلق
 آسمان از و ظیفه کرمت
 خرد او را ادب کند گوید
 فخر و دولت نظام آن سلطنت
 ز آستانش کینه ملوک
 تیغش از خون خصم جریان
 بتصور رسان و در منس

شکرت تا در آن فسرار کند
 پنج پاشیر مرغزار کند
 هر کجا عزم کار زار کند
 تیغش از کینت دو واز دو چار کند
 سم شبرنگت او فکار کند
 سوره سان کوه را غبار کند
 مالک الملک شهباز کند
 ملک دار شکست نوبهار کند
 با سر انگشت اعتماد کند
 عرصه را طرف لاله زار کند
 خصم را زنده در مزار کند
 کامل از نقد بشمار کند
 حصن ازین نیلگون جوار کند
 هنر اندوز و کامکار کند
 کی توان شاعری شمار کند
 چون دیگر جا گران گذار کند
 رود بر گاه کرد کار کند
 تربیت شهید خوشگوار کند
 مهرش افزون بهشت چار کند

دشمن از بیم او ز دل به کلو
 خصمش از شش جنت به جانب
 کشوری را بشوید از جان دست
 بعد پر دو ضرب شمشیرش
 نسر کردون ز تیر دال پرش
 گذرد بر مکان قدرش عقل
 شهیم از بندگان خاص آنی من
 کبیت غیر از نظام سلطنت
 قان مهر بر افکنی که آتش تیغ
 و آن عطا کستری که در کبدل
 لب جودش سثوال مسکین را
 زال را جود او ز چشم انداخت
 آنچه مقصود او است چرخ او را
 اثر کیمبای تربیتش
 یا به تقریب فضل و کرمش
 یا بعد شباب عمر عزیز
 یا بر اعدای او پس از تفرین
 تا ز خون جگر در آهوی چین
 و آنکه تا بدرخ از تو بخت پیش

ایضا در ستایش جناب اقل اکرم سرکار حسین قلیخان نظام السلطنة
 ادام الله اقباله

شب و روزی و در قرص آن دارد
 همین گمن گین نور از یان دارد
 حق احسان بر آنس و جان دارد
 صد چادر آرا در آستان دارد
 بنظر شکل ناودان دارد
 از دای شرفشان دارد

که بفر آتش بارگاه تو چرخ
 ز تو بر تر از تو شوکت و شان
 آنکه در گاه قصر اجلاش
 ز نسیب سکت شکاری او
 آنکه در کین بجای تیر خدنگت
 بنظر تیغ لیکن اندر دست

ره نیابد که ز نیهار کند
 رونند با اجل دچار کند
 پاچه بر خنک را هموار کند
 کار یک ضرب ذوالفقار کند
 جند و ار از فلک فرار کند
 اگر از لامکان گذار کند
 خرد اندیشی اختیار کند
 که بدین دعوی افتخار کند
 روز دشمن چو شام تار کند
 سیم را خاکت ر بگذار کند
 پاسخ از لعل شاهوار کند
 بسکه ز در ابدیده خوار کند
 بری از سعی انتظار کند
 خاک را ز رخوش عیار کند
 بشاکستری مدار کند
 صرف اوقات این دیار کند
 قصه کوتاه و اختصار کند
 پرورش نافه تار کند
 بنظر خوار و دیده زار کند
 آسمان نسیب جادوان دارد
 منشی بر تر از بسبب ان دارد
 روزی اظهار فرو شان دارد
 بنده میر شش ان دارد
 زنده افلاک زرد بان دارد
 شیرد همیشه نیجان دارد
 اجل اندزه کمان دارد
 ملک الموت جان سان دارد

زده و آفتاب کتف و کفش
 ز پی ماه چارده تو یزد
 دست بیست نو دایره ایست
 شیر دشمن شکار پرچم تو
 ز آنکه فر بادد و کریم ابر
 دشمن افزونتر از شمار نفس
 اسکان در کف تو چون کوفت
 ز پهلای الملق دور زکت سپهر
 عدل نخلی است که تو بر کسیر
 بوقبیس از فلاخن شم او
 ز فشار سمش به کا و زمین
 که چه امکان ندارد از ممکن
 و آن بود عدل عادل آن باشد
 که با اندازه عدالت تو
 هر یک از اعدای این احسان
 چه شود که چه بنده مملو کیت
 من و وز من به ار چه میسر نام
 ناز تا شیر فیض سرور دین
 یادت اندد زمانه پیش از برق
 نظم از طراز دفتر دیوان شد
 اعظم شهاب قوت و ملک تو
 زان بر جهانیان همیشه مولانا
 در بادلی که دست کهر بارش
 افزونتر از توقع خلق از وی
 کهر از هزار وادی اجسالتش
 در عرصه معاد متش دشمن
 شایه شوکتش ز نشست از چرخ

هم سپر بسته هم سنان دارد
 عدلش از رسته کمان دارد
 که فلک نقطه در میان دارد
 محراب شیرستان دارد
 ز دولت این دست آن دارد
 ز تو اندر لب آنان دارد
 که هر انگشت صولجان دارد
 داغ حکم تو را بر آن دارد
 جود جسمی است که تو جان دارد
 قرصها باز حل قران دارد
 تو تیا اندر استخوان دارد
 ز آنچه دانای غیب دان دارد
 که بنی افتخار از آن دارد
 آنچه در بحر و بر مکان دارد
 دست تقصیر برد بان دارد
 جای در سلک بندگان دارد
 که بود با چه حستان دارد
 ابر دست کهر فشان دارد
 خنده از بخت کامران دارد

بره باشد بهر مددش
 ای بلند ختری که کسب فروغ
 فلک فلک از پی حصول بخت
 غلط است ار چه دیگران کوبم
 عرصه زرمکاهت از من خصم
 شب از اندیشه سپاست تو
 نیوار جلادت تو به رزم
 عدل و جود آن چنانکه فضل و آید
 رخسار آن برق نازد و خروش
 خاره در زیر فلش از نری
 بسواد شب از فشان دم
 لیکن اندر تو ممکن آن صفتی است
 بخدائی که بار منت او
 بن هر یک از قیاس کنی
 ای فلک رتبه داوری که قضا
 ای بسا خواه که مروت لطف
 چه عجب که شهاب ازین دعوی
 تا از آن کوه آب و رنگ صفا
 دشمنت جاودانه پیش از ابر

در ستایش جناب اجل اکرم افخم سرکار حاجی غلام رضا خان
 شهاب الملک حکمران عربستان و بختیاری
 زید اقباله العالی

سربا به بخش قسزم و عثمان شد
 بر خلق از و عنایت و احسان شد
 اول قدم بذروه کیوان شد
 ناز آمد ار چه سام زبمان شد
 تا به جناح مرغ سیمان شد

فرمان دبی که جا کرد کاشش
 از بیم بره کرک در ابا مشش
 در طی هفتخوان نبردش خصم
 در پنج سپاستش اندازد
 بردشمن از کندد و بندش

کوه کرک اگر شبان دارد
 ز رخت مهر خاوران دارد
 ز لوی نو بادبان دارد
 که ز دل و دست بحر و کان دارد
 در جل خون خسر من استخوان دارد
 با سبان پاس با سبان دارد
 بسته صد کرد سیستان دارد
 هر کس این دشت بیشک آن دارد
 که ز صر صر بر عنان دارد
 خجالت از طبع پر نیان دارد
 رأس را با ذنب غمان دارد
 که پی و حدت ایزد آن دارد
 دوش اندیشه را کران دارد
 که بشکرا نه صد زبان دارد
 بارضای تو اقسران دارد
 بنده زار نا توان دارد
 سکت از شرم بر زبان دارد
 دشت و کسار و بوستان دارد
 اشک حسرت بر رخ روان دارد
 زان شد که مدح میر جهانان شد
 در آسوی دین و دانش و ایمان شد
 که جان غلام شاه خراسان شد
 فرمان پذیر قبضه و خاقان شد
 با استغاثه در بر چو پان شد
 شکسید ار چه رستم و ستان شد
 ناخن اگر چه شیرستان شد
 تقدیر مار موسی عمران شد

ز آنکه میداند مرا بر حضرتی رحمت گذا
 آنکه بیخ اند خیر آمد از نقصان با کمال
 ز انفعال جودش از همان ماند آن آبر
 برق با عزمش چنان ماند که وقتی کاروان
 وقت میجا چون فشار در آن میگردان
 جز بسوی او فرود گهی برد در غی بود
 محبت برش خزان را فرود درین
 وقت تحمل آرتاب بد برق شمشیر
 هفت کشور را چنان بخشید بیکه تنظیم
 سیر خورشید از افق برد کس ماند بر آن
 حامل عیش فلک نتوان شد تا محفل
 نام جزش بر لب آرد که گسی زاو طرد
 خیم زلفی گرفتارم که پیرارش زمین
 دو شرم از عدلت حدی نگر گفت آن گاه
 این بدان کنی که این کشور بیاید بهدار
 این بدان کنی در اول تخم شخمی لازم است
 ز این چه حجت به که بی نام نشانی چون
 غیر ازین اورا میزند که در پیر عانی
 تا بتقریب مثل مستغنی از او صاف
 فرمان ایزد آنچه ببرد و سرانگند
 بیخ او کند سزا کند از نامز کسی
 بی قوس قوسش اگر از قبضه در
 بیکم او چه حد سیدها که پیش مور
 از بهر آنکه از ازل اورا از لطف طمس
 و آنکه ز شعله سخط خود بدست خود
 ز آن دست دستا کند ایجا و بر کرد
 بسیار غامان کس را کند غن

کاسمان بر دوش در بانی از دربان کند
 کردش چرخ آن پسند حکم تقدیر آن
 تا تو اندسج پیشانی کس از همان کند
 آتشی بر جا گذارد خود بره جولان کند
 روز روشن را بشام از تیرگی کسان کند
 جز بجوی او کس از خدمت کند حسرتان کند
 شعله قهرش شتار ا فصل تابستان کند
 اول تیرج صحرای آفر سر طان کند
 که هر با هفت کوبازی بیکت چون کند
 که ز غل طفلی ترنجی بر زمین غلطان کند
 کاسمان را وزن عیش کوه میزان کند
 که چه دندان بر لب از لب ز خیزد دندان
 دست صد قفور بندد صید صد فاقان کند
 که اجازت باشد آن ز بنده هم عنوان کند
 هر یکت از ما در دیاری رفت هر کز آن کند
 مرد آتا با تو کل خواهش باران کند
 که تو کل کسب چندین گشت ساکن کند
 شاگرد است از بخت اگر سود آرد خسران کند
 هر که وصف آرد رجوع زیره در گران کند

سیرین پرورش شهاب ملک طنت کا
 در مقام فضل و اگر امش کسی لایم است
 از پی درگاه اجلاش عجب نبود ز پرچ
 دایه عدلش بکار بره برد از مهر کرک
 خنک خنکی راز ترکستان همان کبر
 لطفش از خواهد آتش عفتش از خوا
 جذرا از بهر ویرانی در آیمش کم است
 بگذرد وقتی نسیم حرمش از بر منر نخل
 هست او را در عمل دستی قضای قضا
 بنود از نساج هوشش بس عجب کز آن
 گاه احسان کج باد او بیکت مسلمین
 داور از جز بنده در عهد تو کز طغیان عشق
 سرو بالائی که بر نه خیز از ابرو کشد
 گفت دیدم کرک را بنیسته با شایین
 آن بد این کنی تو کل کن که نیرود آن
 آن بد این کنی در استلال این دعوی
 که کوئی شاعر است اشعار او با شایین
 و این همه اورا به است از بهر کز
 پیرو حکم تو باد از روز کار انسان که تو

قصه قدرش از کیوان خشت شاد و دل
 تو به از عصیان که خواهد تو به از عصیان کند
 که سپند از اختر آمد مجسم از کیوان کند
 آنچه پیش از بهر او نتواند از پستان کند
 قصه قصیر بر سر خاقان چین و بران کند
 آب روح انجیر بخشید نار برق افشان کند
 نوشته بجا که ز این خطه در همب کند
 از غسل فشار و از موم غسل سوبان کند
 فاد است از کار آن با این این با آن کند
 که تبا به تار و پود و ورشته که تان کند
 باز از آن احسان فرو تر شرم از آن کند
 کس نمی خیم که داد از غنم با طغیان کند
 سیم سیمانی که بر جان رخنه از مکران کند
 چون کسی کا سر اردل را کشتگو نمان کند
 بی تلاش برنج غم تحصیل رزق آسان کند
 عجبی آرم که استفتاح صد برهان کند
 در مثل چون سحر و وحی است از کسی سران کند
 سیر دوران را تا از دل دعا از جان کند
 کوئی از ساکن شود خواهی اگر دوران کند
 بر بنده نیست کاید چون چرخ کند
 گوید که نام ساز بود او نامز آن کند
 تبر نصار با شود آخر خطا کند
 همعاد باره خلقت از رض و سما کند
 در تی تبسیم و تاج سر انبیا کند
 از آستین بر آرد و شکل کشاکش کند
 بند بر آنکه مصلحتش اقتضا کند
 نایک سر از ثری به ثریا ساز کند

ایضا در مدح اعلی حضرت پادشاه مجاه و خسر و گردون بارگاه
 السلطان بن سلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته
 و ستایش جناب اجل اکرم سرکار حاجی شهاب الملک زید اقباله العالم

ره بر بساط جود و باد از صبا کند
 عیدی است بازماند خواهد و کند
 کبر و حسام و ترجمه یافت کند
 زانو از طلعت آینه حق نما کند
 با غامان بدوشی از ایشان بجاکند
 فالقر است از آنکه بیکت خرم و کنار
 غوام و عیش کسی بداند ز بهر فیض
 و آن دست را که از پی تنظیم کلمات
 کاهی حکم نفس الو الامر عقد ملک
 چندین هزار سر زرباکت بجاکند

در هر زمان که خواست نظام زمانه را
 تحت جم و اساسه کادس و تاج کس
 نخر زمانه ناصر الدین شاه تاجدار
 اوراد چه چرخ بر او رنگت اقتدار
 گای ننگت فرم فرشتان خون خشم
 هر جا که برآمده او نسکر و قضا
 با فرق دشمنان کند از کز کا و سنا
 خصم سرعنی رود اندکهای مرگ
 از کرم امیر کرم که چون کلیم
 در بادلی که دعوی اجرای فلک نکند
 شبیدار سفره جود و سخای او
 مفروض تیغ و زرع سنانش بخصم
 در عرصه فضایی ضمیری آفتاب
 می زبید از فرید بقین تو بر خدا
 شکرانه وجود نور از بید اگر خلق
 هر طفل مستندی سخن را بود
 طبع شباب و مدح تو عاشق که مرغ
 فرماد با هما بجناب تو بنده را
 در وقت جلب نقصان ده را در کرد
 ز بهر غم این گناه کنون ز روی صفت
 بر نافت هر سر از نوچه تازی چه پهلوی
 بین بر من ای غلام کبره بره نورد
 بکران بدون خرام زبان گان کرد کرد
 اهر است در گذار تا کند هیچ
 گیتی بود سراب در راه آند
 دستی ز جان بشوی ای زین بر
 از جان گذر که جان سرا به عا هست

بر صادری ز مصدر حکمت را کند
 از دیکران ستاند و بروی عا کند
 فرمان دهد بنامش و فرمانزاد کند
 از باش کبود فلک منگاکند
 مای صفت به توجیه پیا شاکند
 منخ خود از اراده چون چرا کند
 برداند آنچه کردش سنگت آساکند
 کس نیست فرصت اگر نظر بچاکند
 رخش بگله سپیدی از دها کند
 با خود بنا فدائی لطف فد کند
 با این قوای غازی چرخ استا کند
 خیاط و ارز بره کلون قبا کند
 کوری که قطی ره بهوای عشا کند
 کر کشف محبت از بی کشف کشا کند
 تعقیب پنج نوبت صبح مساکند
 کز بهر دولت نور اول دکان کند
 در بزم صبح بجهده عرض نقا کند
 از بخت بد حکایتی اراقتضا کند
 هنگام کسب احسان صدرا خطا کند
 کشف حجاب نوب ز روی دکان کند

از کس هم بدارد بهب ادوی
 اگر ز بهر نصرت بن پرورش
 از مرده ولادتش ارکان ملک را
 ز آینه جمال وجودش زمانه را
 گای بهر بر پیشه عدلش بدشت ملک
 بر چهره هر کز که سیرسیم او
 عمر زمانه را ز پی وضع استبداد
 چون شرح پردلی دهد از غار زبان ملک
 اعظم شهاب قش ملک اگر قادر است
 نصیح شخص او بسج اگر مرده
 با فرود بر از یزدی البس در ابر کز
 فرعون ظلم را بد و بیضای عدل
 ای داد خواه دادگر اندکهای تو
 با احتمال غفو تو ترکی صواب کرد
 نبود جز این نوبه لطف بشر کرد
 عدل تو و عطای تو از بهر این بار
 شرم آیدم ز وصف تو با این قصور
 انبیش را تمیز نداد از اکر پیش
 چون حکمت واجب اگر داد ای
 تا بهلوی ترکی تازی عبارت است

بر قتل و عقد ملکش رینها کند
 تیغ ظفر سپارد و صاحب لوا کند
 جان در منای کعبه منت فد کند
 صورت پذیر جلوه خوف رجا کند
 کرکان ظلم را بقوت سزا کند
 بر زبیره آنچه خاصیت کیمیا کند
 یکساعت از کفایت او گفتا کند
 بر فرخ دودمان کجا را ابتدا کند
 قوس از قدر ستاند و سهم از قضا کند
 اوزنده باد عا کند این با عطا کند
 در روز کین چشم عدو تو بیا کند
 در نیل نعمت آرد غرق فنا کند
 بر بنده است کایچه بداند او کند
 آن کس که ترک نوبه زجرم خطا کند
 با شرح منت از تو دهد با شاکند
 کجی است شایگان که دچار گدا کند
 کاینده را شامل بدی صفا کند
 ترکی نخوانده خواست ترک عهدا کند
 تقصیر در گذشته شد از نو قضا کند
 از غلظتی که ترجمه مدعا کند
 ترک فلک بخرش ازین جدا کند
 تا بر زخم لکام بر رخسار لا جورد
 کاین شیخ راه ام باراست بچا کند
 ذی سوی جاه گاه ذی خوی دابر کرد
 مان سوی او متاب من کرد او کرد
 از شکست و نام دود و از شکست مال کرد
 بنیوش و یاد کیر مان ای ستوده مرد

منه
 ز بهر به اصطلاح
 اسمی از قرآن است
 غایب است

در روز قضا و قبل از قضا
 در آن که پیش توان زبان گدا
 بیست پنج تومان استند او کرد
 بیست و پنج تومان در فقرات
 در روز قضا و قبل از قضا
 در آن که پیش توان زبان گدا
 بیست پنج تومان استند او کرد
 بیست و پنج تومان در فقرات
 در روز قضا و قبل از قضا
 در آن که پیش توان زبان گدا
 بیست پنج تومان استند او کرد
 بیست و پنج تومان در فقرات

مستطرب است
 در منقبت امیر مومنان مولای متقیان علی بن ابی طالب علیه السلام
 وَالصَّلَاةِ الرَّحْمٰنِ

ز این تند ز سپوی زبان بیشتر هیچ
 تا چند خورد خواب تا چند رنگت بو
 دامان آرزو از کف حاصل بر
 در نیستی کوش کوبان آشنا است

سامان عیش با آماده شو هیچ
 خود بس کن این شتاب بر تاب بکن
 چشمی بکشی ای ز دل بر
 ازین جدا کن تیرایت قضا است

بزرگه توان است و افتاد
 سر دم و حال اگر پیش
 پنج تومان استند او کرد
 در روز قضا و قبل از قضا

کوشی سراسر بخواه بهوشی بجان کین
 جان را سرای عشق شمار جای کن
 روح اختر صفا است کورت سپهر
 ایگار نکات را بر کام کن حرام
 جزا حق تمام نادانی است خواه
 دانی که شیرین شاه سر بر حق
 وجه خدا طے نور چاه طے
 غالی خداش گفت با رخ اشک
 آمل روزگار لب بر ز جود او است
 نگاه اگر نگاه بر ماسوی کند
 قهرش بگاه رزم ابر است بر قبا
 در بحر لطف او است امکان نیست
 قدرت بر آورد بهنگام کبر و دار
 در جیب جودت خود شید دمی
 شاه شایب را فخر نشای تو
 تا کرد چرخ راست پونده ماه و
 بزدگانی ای پسر که فصل نوبت شد
 دمن ز کت چمن چه ساحت شمار شد
 ز هر کرانه بوستان پر از نوای سار شد
 زمین ز عکس با زمین فضای قندبار شد
 یکی بیایو بوستان نظاره کن نظام

تا آن دستماع ارادت زمین
 در کوی زندگانی کذار پای من
 دل پادشاه و عقل بوذرجمهر او
 ابطال مال را بر فرق زحام
 و از ذکر او برون نقش است اندک
 بی بی شیرین نیلی شیرین
 اصل سخا طے کحف لوری علی
 بزوان شاش گفت از رخ پایگاه
 تصویر کلمات عکس وجود او است
 اجزای ماسوی از هم سوا کند
 تیغش بر روز کین بری است فرق
 در دست عزم او است چرخ کجینه
 هر یک شیر سوی را طفل شیر خا
 و از آبر فیضت فردوس شبنم
 به زانچه در جهان الا عطای تو
 تا دور و پیر راست که کین گاه

تا این در افکار افزایت بین
 در ملک نیستی است جا هوای کن
 آن که غبار نفس نفسه چه مراد
 تا راج نام را در ده صلاهی قام
 ز این هر دو بگذری جز هیچ بو تر است
 گاهی در بر حق جانی نذر حق
 شش آنحضی طے بد آنحضی طے
 کردن حکم او است پیوسته بود
 بهفت ابره سپهر از نار و پود او است
 در دیده کوه را چون تو تاب کند
 خشمش کند ز قهر خورشید از نار
 و از نقد جود او است رضوان
 خشمت زین تخم کبر دره فرسار
 در خیل کلمات ز انسان ستمی
 خوشتر کش رود جان در هوای تو
 حق را ببار تو هر دم نگاه

کاین هر دو مرد را با حق گنند فرد
 بکره نگاه عفتل بر کن ز خواب خود
 دان که کجید جهل از رخ شسته فرد
 طومار نکات را بکره جسم فرد
 هر چه ز بر کنی افسانه است سرد
 بد منسیر حق بر خلق فرد فرد
 در ماسوی طے بعد از خدای فرد
 در طاس روزگار چون مهر کوز
 تطبیح رای او است همچون خار بود
 از نعره در جلال و از حمله در بند
 بپیش کند زخشم رخسار چرخ زود
 و از بوی لطف او است نیران چای
 پویان به پشت باب پیران سالخورد
 کاند بسبب خاک افلاک لا جورد
 تا ماندش بکام این دور تیز کرد
 در کام خصم تو پیوسته در دود
 کران گرفته تا کران زمین نیشد
 بطرف مرغزارین که پر ز مرغ نیشد
 چمن چکوی بارید ز قمری و هزار نیشد
 زمان ز قمری سمن خزان ز غم نیشد
 ز فوج فوج ضمیران جلوس اشتم کل

مستط مشتم

ایضا در منقبت ولی ملک علام وصی رسول خیر الائم ابی الارثام
 علی بن ابی طالب صلوات الله علیه و تشبیب استایش مرحوم نجیب
 حاج شیخ جعفر اعلی الله تعالی

بیاد عکس روی کل در آبشار با زمین
 بدور کل که هر کسی ز قمری ایام زد

صبا کشیده از من بر آسمان خیم کل
 بروی طفل نترن شوخی تبسم کل
 ز کت صبا کر قعود کل قیام کل
 طرف شاخسار با فغان ساز با زمین
 ز زاده بود آبر را کستند با زمین
 مرابیا و شاپدی در انتظار با زمین
 ز بار که پیوستن سر راه فریغ زد

زلزال از پی خزان کشیده بین جسام کل
 ز زلالهای صبحم لبالب است جام کل
 که در طریق بندگی سپاس حق گذار شد
 شیم روضه جنان به کشت زار با زمین
 غرض ندافخته ز شاخسار با زمین
 الا ز لطف چاره که جان نبرد چار شد
 بدست دست چینی قدم بطرف کل

ز نظره با حساب ما بخت شمار با زمین
 پی دوروزه عشق تری برین زد

| | | | |
|---|--|---|---|
|  | <p>هزار تیر از ابروان بجان درود دل بر قطره خون ز قرب انتظار اگر نیاید وصل او بقصد غم کین کند هزار رخساری ز پی مرابکار دین کند که احتمال خار ازو کمال افتخار شد</p> | <p>سپند زلف آستیم بجمش دروغ برغ وصل خود ز بس دم از فریب دور شدند تو نوم روان بطرف آستین چو زلف چون نده بر رخ پراز شکوه خوشم بجور او اگر چاره بیش از این کند</p> |  |
| <p>ز اشک دیده ام زمین به باغ باسین کند</p> | <p>حصول قمر و مهر او و عیدین بیک</p> | <p>اشارت وصال او بشارت آمین شکج و چین زلف او بیابان کین کشوده صد گره زخ ز طالع سبکین</p> | <p>دور سینه عین او چه در آئین کند</p> |
|  | <p>کی فروده شرح را طریقت پیری عجب نباشد ار کند جهاز ناله غیری علی که دین ز قدا و قرین فتنه شد در ابرش نهان کند سمنش اقیان چنان که کاین زمان چنان که کوش الا بطبع زارین چه عالی افکار</p> | <p>نفته در داغ جان شام کس غیری کین شد آفتاب وی بر آسمان سردی بهر آنکه کشف حق کند جلالت بیم حلو بکشد عروق خاک و آب بیکت اشاره آورد بگردش این جهان دین و بقیه نیست ره خیال تحت بار</p> | <p>بی که آمد ابرویش همان شام عیدین</p> |
| <p>چنانکه در غم بزم با مستان دای</p> | <p>تصویری ز عزم او همار آسمان بود</p> | <p>همی که دست جود او سحاب ز فشان ترخ عطای او محیط بحر و کان همین ندین ز سخی او چاره در افان این دستشیر دین مصدر بر برینا رخش به شیر دین کفیل دین نصیر دین بهر طبع شیر دین مشار دین مشیر دین</p> | <p>بگاه کین نمی کند زینج اگر قربان</p> |
|  | <p>فروده ز افعال او بکتی افعال حق</p> | <p>نفته در وجود او غلو دین جهان حق شکفته از مثال او مثال همثال حق زموی سوی ماسوی شرور سو کوشد زمانه کحل نیستی بدیده از قماش خرد بوصف ذات او بصدف جان ضایر بر زرم او چو طفل شیر خوار</p> | <p>بیکشیده خاک را بدیده کحل خضری</p> |
| <p>بستف چرخ اگر کشد سنان شویان</p> | <p>اگر نه عین او ز رخ نقاب التما کشد</p> | <p>ز روی شرم اگر سنان بروی ماسوی کشد</p> | <p>بجای که گشت قدرش مستور زمان بود</p> |
|  | <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>سفر زلف تیغ او چه نامی از شراره</p> | <p>شبی که گشت قدرش مستور زمان بود</p> |
| <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>سفر زلف تیغ او چه نامی از شراره</p> | <p>شبی که گشت قدرش مستور زمان بود</p> |
|  | <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>سفر زلف تیغ او چه نامی از شراره</p> | <p>شبی که گشت قدرش مستور زمان بود</p> |
| <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>سفر زلف تیغ او چه نامی از شراره</p> | <p>شبی که گشت قدرش مستور زمان بود</p> |
|  | <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>سفر زلف تیغ او چه نامی از شراره</p> | <p>شبی که گشت قدرش مستور زمان بود</p> |
| <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>سفر زلف تیغ او چه نامی از شراره</p> | <p>شبی که گشت قدرش مستور زمان بود</p> |
|  | <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>سفر زلف تیغ او چه نامی از شراره</p> | <p>شبی که گشت قدرش مستور زمان بود</p> |
| <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره</p> | <p>سفر زلف تیغ او چه نامی از شراره</p> | <p>شبی که گشت قدرش مستور زمان بود</p> |

بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره
بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره
بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره
بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره
بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره
بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره
بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره
بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره
بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره
بجوک رخ اگر کشد بناف چرخ اشاره



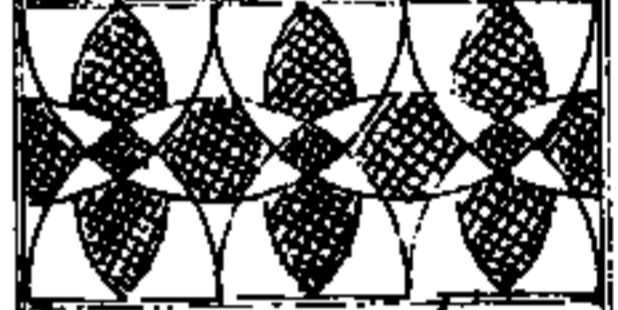
میط و ابرو کان بود جهانی از عطای او



شما اگر چه در هنر فسانه زمان شدم



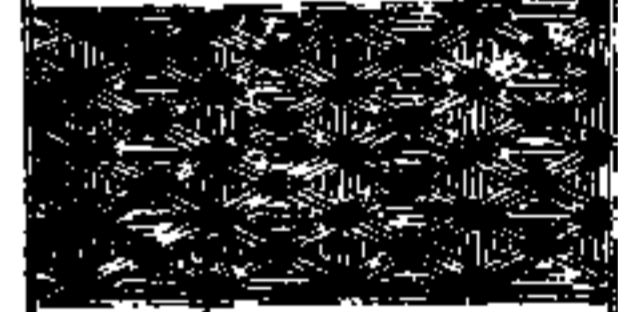
می که نام نامی از محمد است حضرتش



و سپیده ز آب بارش بهار دین سره کس



مباد بست یک نفس بس من از ثنای او



ساقیای ده که در بزم گل اندک کوه سار
خسخت شیرین گل پر پشت شبد ز نسیم
پای می که بوز شادی ز نفس میگرد ز شوق
نظف در او در بطن با در دره راه وصلب خاک
بیت طرف چنگت کیساسته بیس در کوه
طق مخلول است کوئی را که از زمین آرز
خازن با و اینک از کج روان یعنی سقا
نی من این فتوی بنا حق و ادم اندیش
در چنین عهد سعید از لطف حق نبودید
جنت ظمان طوی کوثر و نسیم و جود

ز آسمان نمان شود زرد و هر ستاره
بجای هر گلی دم ز نسیم زرد فواره

سرای جنت آیتی ز روضه آصفای او

فروغ محسوسه بود ز شمشاد لای او

اگر چه نیست حد کس اجابت ثنای او

وز این هنرها قبت ز بار غم کمان شدم

به آرزوی نفس دون قرین توان شدم

که قدر صدر شرح را بهاره مدح خوان شدم

کین ز فوط مرثبت بسند پیر پیش

ز بسکه سوده پی ز پی حسین سبای نظرش

بسجه غم کند مگر ز زینب عرش اکبرش

شکفته از جمال او فروغ علم احمد کس

قرین نیافتش کسی بعد قران ز بگرد کس

بروز کار او چنان نرفته از جهان کس

در آستان بندگی سوس و دکان

نشان مباد تا ابد ز خصم بد لغای او

کند اجابت از کرم دعای من بخدای او

بطبع خاک اگر کند عطای او نظاره
ز بهی کرم که خمشش کفیس رونما

ازل بود کتابی ز شرح ابتدای او

قبای و بهر نارسا نجامت رسای او

بس این هنر که مدح او شباب راشعای او

وز این کمان ز صد کمین به نیر کین نشان شدم

ولی بویشوز این هنر شکور و شادمان شدم

مرا یکت ار چه مدح او نه کن از بهر اراد شدم

ز سوی سوی من عیان جمال شرح او شدم

در آن زمان که بگرد کمین بهر شرح کس

که خاک نیکت بخت من به عالی افتد

قوی ز امتداد او شریعت محمد کس

بوقف علوم او خرد و طفل از کج کس

که عهد عهدی زمان تو کوئی آشکار کس

کفایت از همه جهان مراد و عطای او

هماره با دو کامران محبت پارسای او

اگر چه در دعای ما شایس اختصار

عزیزان

عرف آراء

در نعت و تهنیت عید مولود مسعود اشرف مخلوقات و ملکات
موجودات خاتم النبیین مصداق کلمه و بیس لیلی العاسم محمد بن عبد الله
صلی الله علیه و آله و سلم

بسکه در هر جانب اندر سبزه می غلغله سیم
آرزو را ز آینه کینی غایب فرقی نیست
جای تقدیر است بر سر و روان ز بزرگ
زاکو در روزی چنین در هر مکانی کفی است
کعبه عظیم ز غم ز کفن صنف
مردوزن در دیش و نسیم سرور با نیک

بیت طرف او ز کشت جم کسره کل در خوا
کشته تقطیر از پی تشبیه شرف بس
ر بخت برفق من صد عهده در شای
بگر بر من جای تقدیر است جملت زان
که بر شری کند بخت آسمان رحمت شای
عوش فریش لوح کرسی هر و لیل و نهار



کرشمه بود بقا ز وجه اتحای او



با جمال یک عطا بعد غنا قران شدم



الاذنی آسمان رخ از چه شد جفتش



هناده ز کمان بسر عصا به جود کس



بقای عمر عالمی مباد بی بقای او



آرزو ساقی کشت باران با ده صحرای کس
میچند اندر حسن گاه از زمین گاه از سبزه
بوستان ز آینه کت دستان شایسته از شوق
مست سازد بوی گل او من بیکت خیزد
ی پذیرد رنگت ز کما سی قبای در کج
بسکه اشکالات کونا کون در او نیست کجا
کار او با ساده رویان حسن بوس کجا
کشته دست افشان با کوبان به نهم کجا
بر و بگر و انس و جان و وحش و طیر و موی
نور و ظلمت ابرو با مان با خاک آینه

عشت
تذکیران
بغی از چنگ

بشست و آرمید و کسود و جهان نمود
 گفت ای ستم رسیده بجز عسکره
 تا کی جوخت خفته آخسر کردی
 اینک بمن مدحت دار ای اتس جان
 شاه بقدر ذات تو بس دلپذیر بود
 مگر تو بر عالم کون و مکان عسکر
 چون طبع اقدس تو بخدمت گردید
 حکمت صلاهی عام بطهریت آرد
 یوسف بجای سبزه بر آید ز من خاک
 از خرمی زلفه بکبر قتل عرو
 بچو خود بجهت تو ناخن بچکشت باز
 با ابر از چکشت خلق شریف تو
 با یک فشار مشت تو سندان آبد
 زانگور با تصور چکشت به نغمی
 خصم تو از برو دست خشم تو در سفر
 تسنیم با زلال تو آبی بود بحسین
 کردیده مستی جهانی ز لطف عام
 تا مضرب نیام تو شد بهر کحل جور
 در موکب تو فاشیه برکت ذوالکلیف
 ز غار گاه جود تو کس بر بود جوی
 تا روز حشر ناله مر جرب رسد بکوش
 در کارگاه علم تو از بهر کسب فیض
 شاه با احتساری ازین مستند
 جز بر تو سر دل نسرایم که هیچ کس
 تا ناتوان بچشم تو انا بود نرند
 تا قضای حق بست فلک را بگر
 هر کجا بنویسند آخرت مشیرند

از پنج ره کمر زمین عارض منسیر
 چونست با تو کردش این کسب دنیا
 امشب چه شد که خوابت از ایشان
 امروز در جهان بلاغت منم شخیر
 میبود کربنای و جوب اندکی نصیر
 رای تو بر تغیر فضا و فهد قدیر
 ز این پایه پاتبارک شمرانند شخیر
 خون در عروق طفل متبدل شود شخیر
 در مصر اگر ز خلق تو بونی برد شخیر
 آید هنوز قهقهه دین زبام و دیر
 آه کوشد ز عدل تو دندان ز کام
 مژگوم را محال بود بجز عسیر
 بیرون جهد چو زین از انگشت خیر
 با سنگ آسیانه تراود برون عسیر
 مانند بسان بیکر بر فین بر محسیر
 خورشید با نوال تو نانی بود ظمیر
 آن کو بلطف عام تو کرده سبیر
 غلان بخلد میرد از تربت فدیر
 در مطرح تو ما حجب بردوش آید
 ز الوندگاه علم تو افزون بود غیر
 از بیم ذوالفقار که یا حبت ز سیر
 رحمت بود مجاور و جنت بود آید
 کوشی ز لطف دار و ز اشفاق آید
 غیر از تو نیست از دل و ز اسرار آید
 تا بنوا بدیده منعیم بود غیر
 ایضا در مدح شاه خیر کشتای مرتضی علیه آلاف التحية والثناء
 ای بسا سینه کش از بیکسان و او سپهر

بر دل فکند ناخن صبرم بخار خار
 مسروری از کساکش آید با نرند
 کتم بشکر راحت اگر جزو جزو من
 وجه ازل جهان محسول مرکز ظل
 کاخست بر رفت آمده خورشید با
 صد ساله ره بساط سلیمان کشید
 فوج آمد از جوار تو بر اینها مناس
 دین راستی نظام سنن راستی قوام
 اسی زمین نبود بودی کرش حسین
 کردن بقید حکم تو پیری بود کجیف
 ذات تو عاری آمده از کسوت شمال
 با احتمال عزم تو از شست آهمن
 که در بسیار تیر تو اجرام را داد
 در نهر و ان ز تیغ تو خون از گلوی خصم
 فرط اس را به جنت تو جوشن کشید
 با اقبال لطف تو حاجت شود روا
 هر شب کند زمانه بر دروغ نیکون
 دوزخ بیاد خلق تو غلغلی بود برین
 بر قطره با نوال تو بحسری بود
 جاه تو سر سراج افلاک را حصا
 کوه آرزو جدمح تو پر در آسمان
 در عالم وجود تو عالم وجود
 بیمار خستگان سبب رحمت هست
 طالع بسکوه به نشود بس کنی شمس
 بارت قرین راحت آسایش و سرور
 کعبه دراک بخواب بگر ساخت فقیر

بر من کسود دیده حیرت بخیره خیر
 منتهی از کفایت اقبال با فقیر
 کرد زبان هنوز بود اندک از کثیر
 یعنی علی ولی خدا میرزی نظیر
 گویت ز رفعت آمده بر جیس با سر
 با سورا کر غنایت هامت شود نصیر
 آدم شد از حضور تو بر اصفیا مجیر
 حق راستی و بی راستی مشیر
 رسمی ز حق نبود بودی کرش طمیر
 امکان بچم تمام تو زالی بود اسیر
 شخص تو فارغ آمده از نسبت نظیر
 نازد گذشت بیکت فولاد از حریر
 که در بین من تو افلاک را مسیر
 جاری بود هنوز در انهار و آبگیر
 الماس را به میر تو داد و کند ضریر
 صد ساله پیش از آنکه گذر یابد از صیر
 از بهیبت سنان تو در لیون الحسیر
 جنت بقرب خشم تو شوی بود نصیر
 هر ذره با فروغ تو جبری بود نصیر
 قدر تو هفت ساحت فاق را نصیر
 بود عجب چه جای که در قصان بشیر
 عالم نیم کرین دو بود عالم کبیر
 ز هزار اگر کوبی تو زاری کند فقیر
 صبر است چاره چون بود جای دگر
 نصمت رهین محنت برنج غم ز صبر
 بند اتاپی خوزیری از باب سیر
 کرد کیماره بس جلاب فن از روزگار

محمود
 کتب مشهوره
 که بعضی ماله است

بر که در این دنیا دوخت بر اندام حیات
 آدمی را غم و پنداری دنی چند است
 خرم با خواهر آنگان که در افسوس وجود
 غم در محرابان بجز از صفت شایسته
 از گران تا بگران فلک قناری بگین
 سر به بنال هواخت کنان بخت و
 آن بخت آغاز تخم کند و سازش
 غالباً بخت بر بوند تصویر صلاح
 شاه دین صل کرد نفس عمل نقد
 بی مسام در جاه تو آن خلق با
 ظاہر ملک تو را هر دو جهان زیر پر
 فخر قدر تو را جوهر خورشید بگین
 ذکر اجمال تو را غم در تریا بیخ
 سوم با حرم تو افروخته بسوی زمین
 کشتن خست تو را حبت و فرودش
 در مثل باغ جنان خوشه و خلق تو را
 هر چه بیزبط ملک تو نقد بر مہا
 در فضای حرمت چرخ ز بیمدلی
 بسکه مرده شد از خشم تو خصم تو توان
 بر شب از بوسه کوی تو در مرغ
 خصم در وصف زدم تو توانی نیست
 قبضه تیغ تو را قابض ارواح جو
 آنچه بی خست تو انداختن ایمان با
 هر دربان تو محسب را ازل کرده تا
 تا بد حاصل کرده اسان تو نیست
 کوه بر در عالم تو همان مقدار است
 و آنچه در صحت تو کستند از این پس

کرد در نام آتیه و افکند بر
 که ز کجایش تقریر فروست فکر
 رخت بستند و کشیدند سر پرده
 فارغ از جو زمان و از الم نفع
 و زان تا به ابد از دو جهان بستند
 دل بتخلید بوس کام زمان بچو خشر
 بخلان کوید رو که فلان است بد
 و افشا بخت دیو در اشکان شمر
 شریح صبر بی مطهر بزدان حیدر
 ماه را دایره بر چرخ شد گردون
 زاکر بانی ز قضا دارد و بانی ز قدر
 خنصر جاه تو را حلقه چرخ خنجر
 بگر اقبال تو را نقد کو اکب زبور
 کوه با عزم تو بکستند عمان بر سر
 دو دست مهر نور رحمت داد اثر
 در محل عرش برین زیر و جلال تو زور
 هر چه بیا وسط و صف تو تزلزل
 با چو کردی است که بر خوست از کوه
 جای سندان تن او تپید کرد چنگر
 شکر که پاس محسب دارد و کپاس
 گرداگرد ز کس که کرد و چاه و منظر
 بوسه زد و کف توئی خواب خشم چاک
 و آنچه در وصف تو جز نیست بزدان
 عرش در گاه فلک ساحت گری
 بهفت کبل فلک آری به چاه بوز
 که غبار او شمار ابر خورشید تو
 بخلان تو چه صیغراست بهنگام شمر

خواج در کمر سر اقله صفت سر در
 کس در این مرحله کامی نه نهاد انگی
 نه در اندیشه سامان نه گرفتار امور
 قصه خاموشی و وحدت کس نایکی شمع
 نه چه این مشت پرکنده در این بخت
 وقتی از مطیع آرزو دیکه شنوند
 و این بخت از کبر زیم بر کجند چشم چشم
 و اگر ز اینان همه پیمان خلق کجست
 ای در اندیشه اوصاف تو او با هم
 بهفت حصن فلک از صده تزلزل
 آدمیزاده پیدا آورد از سفر حماد
 چمن قوس تو بر نقطه امکان پرگاه
 جرم بار ابطه هر تو خوشتر ز ثوب
 ازل آن جا به بنی که به شریف تو
 آنچه کردی تو بیکت زرع سنان تو
 بود تا شام ابد خانه امکان بارگت
 کرد هر حکم تو بر طلب طبایع کستو
 رفعت کاخ تو چند آنکه بجا کن اندام
 بیم آن بود که آن جانب هستی گذرد
 چیست جز باز روی خیر کن مرخصت
 خصم از تقیخ تو شتر اریست که کوه
 خرم با هر تو کت بنده سلمان ظمان
 بت بیجان نه پرستند بچین کرس این
 اقرینش پس از ایزد همه حسند تو جان
 بر در مطیع خود تو ز نعل سپهر
 هر چه در وصف تو گویند مگر با خدا
 وقت است که از زمین بیخ تو سباز

که سر اقله زمان قابض ارواح
 که نشد آخرش از خون بکر زاد سفر
 نه در اندوه تعلق نه پرستار خاطر
 جامه عریانی و سر بالش و پهلوی بستر
 که ندانند بد از نیکت و معانی ز صور
 صوفی آسا همه سازند قبا جامه بر
 در کند که بعد اعراض در اطراف نظر
 کیست جز نمیرد شایسته خدار کس
 دای به پیرایه اجمال تو افکار هر
 زان کانی که لو کوفتی اند خیر
 نکت خلق تو بی علت ترویج بشر
 قبضه تیغ تو بر کشتی امکان بسگر
 عیب با واسطه لطف تو بهتر
 بود بر قدر تو که فلک افکند بر
 کرد موسی بصد اعجاز و دود صد ز
 که بند روغن فیض تو بعتدیل سحر
 از سفقور عن خیزد و کافور شمر
 چرخ از گردش زو آرد ستار بر
 که بشیر تو جبریل نسیب ادای پر
 که سر از عمر و بند از دو پای از غیر
 دارد از قرب جوارش ز دو فوسنگ
 چند آفت تو کت چاکر بود تو زور
 صوفی از خلق تو بر تپید نگار و بسگر
 ماسوی الله پس از احمد همه اعضا تو
 میتوان یافت بجز روزه فردن خاطر
 غالب بر تو کران جمله اندام باور
 تاج شوکت ز کجین کبر و باج از

موسی شکر
 دنی در این موقع
 منصف و شکر
 بی کوه و کوه
 فانی تو
 کت و آرد
 و تپید
 تپید
 ۱۳۸

که از هر چه تعلق بهمان بود کسود
 نه فراخی که بدان سال و قدیم شود
 تا کل از خار پدید آید و رحمت ز غما
 و بجز فیض رحمت بزدان به لاله
 از لاله هر چه باد به آراست رنگش
 سبیل و میند لاله ببالید سبزه خوشت
 صد شکر گزیند من اقبال نامور
 شام چاسر آمد و از مشرق آید
 مردوزن و تو که در ویش وینوا
 زبان رحمتی که نفس بوس کشته ستمش
 پر زاله بود لاله از گلشن آمد
 بود این فروغ برق و با کز فراز طود
 شایسته فرصتی است کت و سبب
 با عالمی که نامید رقصان شود زلفش
 سلای مطیع دیگر از جلاگاه طبع
 ذات مقدسی تو در پیکر جنت
 معج نو و اسح آمده از جبر عقول
 بی شوکت تو عهد چو همدی هستی بی کمان
 پنهان کام پوی رخس تو در عینیت
 از جنت خیز تو سن فخر تو در سستیز
 با احتمال حرم تو اطلاق راسکون
 در مویک تو بخت پیاوست در طود
 در بارگاه امن توئی ساکن از غمان
 کجور شب ز بهر تار تو بر سحر
 بود عجب که در صف میا زیم جان
 کرد دست چشم ملک تو بیای و جد
 از پیش خنجر سخت خاک در پیش

تا بدین منصب عالی فکشن است کر
 نه شکیبی که گنم بکره از آن قطع نظر
 تا شب از روز همی زاید و عت غنم
 ایضا در مدح پسر بر آسالب علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه
 و از زاله هر چه نامید افزه در کن و با
 از جیب خاک پای کل طرف جویا
 لطف حق آنچه داشت نهان کرد آشکار
 صبح صفا مید شد از لطف کرد کار
 پر و صغیر و عاقل و بر نادر شبر خوار
 زبان رحمتی که نخل ایل یافت بر کن
 هر قطره بود تو نوی از بحر نطفه
 نور از شجر بوسی عمران شد آشکار
 بخت لحظه هر روز دو با همدی در میان
 بر همگان ادا کنی این نظم آید
 آمد برون چنان که خور از طرف کوه سنا
 نفس مجرودی تو در در پیکر شمس
 وصف تو خارج آمده از قید قفا
 بی صلوات تو در هر چه شهرت بی کمان
 در روز کینه ریح تو ابری است بر قفا
 کوی زمین چو زمین از آنش کجند فرا
 با اشتغال غم تو افلاک را ادا
 در در که تو فتح ستاده هست پرده ما
 در روزگار عدل توئی نازک از غما
 بخت مخزن آورد ز افق سیم خوش جان
 خصم تو که ز پوست بر آید شکل با
 خاک دلت بفرق خاک نایب قندا
 در نوک خنجر غضبت چرخ زود ادا

به شنای تو که از هر صفتی تو مرا
 لیکت با انجم غم غمهای شکیب شای
 بدسکالان نور افکار تا تم بر با
 از بوی سبزه خاک هم گشت عین
 دور سر و رو گاه نشاط هست خرمی
 دولت فراخت رایت اجلال از زمین
 بس دستها بود چنین عهد بر قفا
 بر هر که بگری می در حالتد و نفس
 زبان رحمتی که کرد کران نا کران زمین
 اینک رعد و ناله مغری نهشت
 کشتش فسرد و نخل آمدش نداد
 در طرف و در باغ تن آید زود و با
 در مدح فخر هستی و در با چه وجود
 ای دیده در تو دیده عیان همین
 هم کاینات را ز حدوت تو زین
 شخص تو معنی آمده در صورت و جو
 در معرض جمال تو خورد سید زده سنا
 از صلب گلنات توئی بهترین طیف
 در ضمن ملک معجزه سلک تو هم آستان
 در هر که ز بارش تیغ تو ناخمش
 از تربت عدوی تو از قف تیغ تو
 خصم تو از نیب تو هم کام کوه کی
 خشم تو کرده تعبیه مدت طبع سم
 لالای آستان تو را اسکندر پیش شکست
 بر سر که برضای تو در کردن هست
 کجی بدست جود تو زده است پیش کوه

هم آنت که خواب شود تحت بکر
 چون بر حال بسی بد بود از بدتر
 نیکوایان نور اناج منتسم بر سر
 بی کل و غازه نامید را تازه شد
 بی رنگ غازه طرف دمن گشت
 آغاز کارانی و انجم م از چهار
 نصرت کشید پرچم اقبال از بسا
 بس دیده با بره چنین روز چهار
 ز این لطف بگردانده زبان فیض شای
 در بر قفای سبزه به تشریف نوبنا
 از خرمی کوشش کشا و ز روزه دار
 آن کوشیار کرد پی زرع احتکار
 ز آسایش فراغ روان شسته از
 نفس ازل علی ولی نقد روزگار
 وای آفرینش تو کان ز آفریدگار
 هم گلنات را بوجود تو افق ر
 فیض تو هستی آمده در جسم روزگار
 در مرکز جلال تو افلاک نقطه دار
 از صف کاینات توئی هنرمتر سواد
 ستری که در قضا و قدر دارد آستان
 سر جای سبزه سمر زنده از طرف جویا
 تا خسر بر فلک متصاعد شود بخار
 کوباشد ز عرف نخستین بزنجار
 قهر تو داده غار به حرفت بطبع نا
 مولای بارگاه تو زار جاسیوش
 هر جان که بیولای تو در بگر هست با
 هستی بجای بذل تو قطره هست در گاه

این غصه در کوه است
 آن بران است

بسی عجب در بر است
 مولی است معنی غار و نا
 هر دو آستان میشود در گاه
 معنی غار است

نیز زنت رعشه در اندام انس و جان
 با احتمال محضه قوزال است زان
 در کرد و درین جسم تو حصی است حسن
 طبع شباب و درج تو عاشا ازین کل
 تا عیش را ز بی غم و تا شد را شکر
 ساقی بیاد لعل خود آن لعل آبدار
 بی چاره وصال تو بجاده ام برکت
 زان می که گردیده مورخ کز فروغ
 زان می که زن بخت الزام پیشی
 زان می که پور آذر از ان یافت
 زان می که با تکی آن از بسط خاک
 در بزم قرب حضرت میبود شد ستم
 دانی که بود ساقی دانی چه بودی
 شایبی که شد مرا پی تجدید حشش
 نزد بخت شد که قدرت یزدان کند
 همچون بی نه قدر تو محصور فتنم
 تصویر مکنات در آینه ازل
 آنجا که بوی فیض تو بر جان اثر کند
 فراتش قرشان تو را چرخ مبین
 تا در بساط نزل تو نانی است بخورد
 مصداق جود نست و کرد سجایب
 در و قه میخ تیغ تو بر خصم میدرخ
 جاری شود جسم عدد از مسامحه
 نایب شود بجای روان صابون
 روی از خاک صبر که ناکشته از غول
 هم خدا اگر نپند برد امان خلق
 شاید با ستعانت فیض قبول تو

وز گزنت لرزه در ارکان کهن
 با احتمال محضه تو شیر است شرف
 در راه کفر تیغ نوسدی بس استوار
 که خود بطرز نظم سر آید بجز دریا
 تا غار را ز بی کل و تا لیل را بخار
 اینجا در درج ساقی کوثر امیر المؤمنین حیدر علی علیه السلام
 با قوت اشتیاق تو با قوتیم کنار
 اسرار مکنات دهد عرضنا شمار
 پهلوزند به چهر فلک تاج که کنار
 خود از خودی برون شده مستان
 صدره ز سدره یافت فرو تری تو را
 در جام وصل جانان گردید با ده
 دانی که بودش پدید دانی که میکش
 تجدید مطلع دیگر از شرق افکار
 همچون خودی ز ذات تو معرون فکار
 همچون خدا نه ذات تو مطلوب فکار
 نقش برج تست به نقش کرد کاه
 مژگوم را علاج شود نه فاسار
 ایست نردبان ز با هم جلال است از
 خور در مقام بذل تو نقدی سنی علی
 تا بر جهان بیان کند الطاف خود بنابر
 ابری است بر قباذ پیر بری است
 قاری شود بر سپیکر خصم از فکار
 غالب شود بجای و دم آهنگ زینا
 پیدا از طرف بادیه نارسه لاله
 در بار کس نشاند پد تا بجز در
 کرد در قرین تربیت این طبع مستعار

در در محل بذل تو همسنگت با خورشید
 در مجلس جلال تو پیمان است چرخ
 در در قریح تو یک نقطه می نیست
 لیکن چون شد بدج وجود تو اش دلیل
 با نخت بدسکال تو ادا بر چمن
 بی پر تو رخ تو نه خام نه پخت
 زان می که گریه حر با و قتی کند اثر
 زان می که خوردی آدم اگر جز از آن
 زان می که یافت عکس وی از طرد
 جانی که پای عقل در آن خسته بود
 دیدار حق بدیده حق من نظاره کرد
 ساقی علی و با ده علی اصل با سو
 ای ظاهرا از صفات تو کردار کرد
 در ضلع ابتدای تو صفت سابق
 سر بر کرد مکنی از مکن عدم
 در جنب شنب جاه تو نه کند سپهر
 مشور عل و عهد قصار اقدر کشید
 اجرا خور عطای تو افراد انش جان
 کر بشود نسیم عطای تو را چنین
 بر مان علم نست که یزدان چه کرد
 چون نخت قحت از ملک الهی
 اتفاق را دماء مخالف شود محیط
 چون زال بر زمین حسا کب شود
 خسان ریح را صدف از جان
 شاها شباب درج تو عاشا چگونه
 یارت سفید روی و عدوت بیابان

ز در مقام جود تو همف در باغبان
 لبر ز شید فیض تو در دست روزگار
 قانون آفرینش و برهان افکار
 که نیک و کرد آمده مسکین امید
 با جاه نیکخواه تو اقبال پدیدار
 در جام لعل ریز که لعلی کفم خدار
 بی با ده غم تو زمستم نه پوشید
 آثار شب نمان کند از چشم روزگار
 کشتی ز شیر خواره کی تا حشر شرف
 وز آستین او دید و بیضا شد اشک
 جانی که چشم و هم در آن خیره بود
 کفایت حق شنب سخن گفت بشمار
 شاه علی و بزم علی چرخ اقتدار
 وای واجب از حدوت تو چون سخن
 در فرد انتهای تو سو هست روزگار
 کورا بنود خال مثال تو بر خدار
 چون بیضه با من این نیکون جسد
 بی صفا تو خانه ترقین بر عرش با
 روزی خورشای تو اقطار مور
 ز جهان بختیستن درد از فرط اعتدال
 در بر تو کور و نه چه حاصل ز کوه با
 چون برق تیغ از ملک الموت
 اجرام دار راج ثوالف کند سکا
 چون شعله بر هوا متصاعد شود بخار
 باران تیر را پداف از چشم اشکبار
 کج درون ذره و با بحر دریا
 باقی است تا دور کنی این نیکون

نوشته
 روزگار
 کعبه
 زینت

بهار از گل بهامون خیزد در مغز
 شیخ و شهاب از طرف شادان جهان آمدند
 شوی و زن در کوی و بزمین بکن عسرت
 هر گل بیخانه بگر تا که دارد نازه رنگ
 بوی بلوغ روان را کرده بی فراخچان
 هر کران از ضمیران بزمی دیگر دارد
 می نگوئی باغ را کافر که داد این زینب
 ابرویسان کربنار و کی کفر خیزد ز بحر
 چشم را نوری در آن باید که بزند نکت
 کر عیب خود را نمیدارد و مادام تا نه
 بوی فیروزی کرمی نشوی از بوستان
 خاصه ز استماع این نظمی که گوئی بشنا
 شاه تهرت گاه خلقت جاه رحمت
 وضع مستی در تصور بود او بفرش بند
 عقل صدره بر زانمکان مینمودن
 بادی از لطفش وزان بر فلک نوح آمد
 مصحفی قدر توئی نیست و هم بخورد
 نام تیتت لیس عترب را بجای آورده لب
 در جناب تبه عزمت هوای بی سپهر
 سطری از ارقام فیض هر چه چشمت
 تا مجا در شده در ابیبت اندر دل
 عکس فیضت هر کجا تابان بشت
 پادشاه تا شبابت باج آه از آقا
 در سه که از رحمت قامتت است
 حاصل خصمت مباد الا بجای خود
 سخنماد بسر ترک زنده ترک سخن
 زمانه بدلم از خار خار غم میداشت

ایضا در مدح قایل اناکرام الله التاطق جامع اصناف المعارف والحق
 علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه

فاخر عالم از کاش عالم افتاده هر خوش کند
 چشم ز کس را کبی می کرده مخمور از خمار
 کس تو کوئی باده از کف داده بکار
 بر زمین از باسین نظمی دیگر دارد بهار
 می نگوئی باغ را انیسان که داد این خند
 بادستان کز تابدی ز جهان ناله بزار
 جسم در روحی نمان باید که کرد کامکار
 لاله بوجی نمی کرده سپاهی خانه
 باد نوری کرمی نسکری در کوه سار
 پر ز نو لاله از پی در حش و الاتبار
 حاجب واجب علی مخلوق خالق قنار
 محل اسکان در مشیت بود او صورت
 و هم گفتای عجز بر کرد بس کن قنار
 رسته گشت از موج طوفان یافت بر کوه
 مرضی صدر توئی گت درج فر آورد چار
 یا دشمنت تش افخی با بجان آرد کند
 در بیست ساعت جودت توانی رفد کار
 صغری از اعدا وجودت هر چه در خوار
 هر بسالی بکش نفس نتوان کشید از اثر
 شخص لطفت هر طرف پویان بهار انداز
 ز در فر صده بل از سدره لوی انقار
 در جهان سامان قبر ایمان خوش رسکار

ایضا در مدح ولی ملک عظام وصی رسول خیر الانام امیر المؤمنین علی مرتضی
 در روزی که کرم از بام و در گرفت بیخ
 ز کرمی کفی پر وین کسته در دامن

تا چه سازی کار بازی بان بیاضی لاله
 پور و باب از هر طرف پویان بنام از کرم
 هر ز لحنی تا چه سان جسنی سپا دارد هزار
 طرف جوی از سبزه بر سر سایبان دارد
 غم ز استشام اسپر غم گرفت از دل
 شکت مانی را چمن میانه از بس برنگار
 و در صبا غی است این لوبن کجا دارد
 قادی باید که چندین قدرت آورد شکار
 الله الله نیستی عشقی که نالان است
 با عجب آب از چنین بخورد روان
 در خور آن باشد که دستار از سر اندازد
 سر بزبان فخر هستی مطهر پروردگار
 تا وجودش نقش هستی را عیان شد
 کس نشستی تا ابد از خواب کرامی
 بر تش بگردن آنش صدارسن لاله
 شد چنان بخود که ذی تو جان جان نقش
 دلالت را نعل ره بر گوش اسکان
 رود احسانت روان از خاکدان
 کای از مرکوب عزمت هر چه امکان
 کچه هستی کند از اوج عفت اختر کند
 بوی قهرت بس مرا ایشان را عذاب
 ای که قرآن است و صفت این چه باشد
 تا جرات آدم جسم سخن نظم شاعر
 آید در روزمان مقرون عرفان خرقا
 دولت بارت مباد الا بشادی بر آ
 دو اسب جیرم از کوی و بر دویده بسر
 ز ناله کفی مزار بست بر خنجر

مرزمن است این نظمی
 در زمین است
 و اگر چنین باشد پاره
 پرفی از هر چه برسد در سینا کرم
 شد چنان بخود که ذی جان جان مقتر

جنون دیده ام از اشک میگون چون
 بختش ز کجائی و کبستی چه کسی
 که کرد بخنی بس فی که خست بر بندم
 چه کرده ام تو بجز چه و کجا هست
 چه گفت گفت روی نیز چون تو جبرام
 نه بر من و تو سپردند خستبار رضا
 کی ز عهده منی جنبشیم چون تصویر
 سخن در از کشیدم بقصد قطع کلام
 بگفت نظر نوشت است کس فرشتگان
 زهی جمال تو محبوب صنع را ز بود
 هنوز حمل مشیت خسته بود پدید
 که گشت وجه تو بر بود ذوالجلال
 همان روح تو که ممکن است و کز او
 گناه تو بدان سوی گزشت و قیام
 بطل لطف تو که ممکن است که مده
 جنبش خصم تو از بیت تو نقب گیر
 ز که علم تو که ذره به پشت سپهر
 قدر زرم تو کا و زمین و شیر فلک
 بیاد حرم تو را باد اگر سان ساز
 ز برقه تو که قصه فرود بارو
 بیک اشاره عنم تو افتاق شود
 بگاه پویه غباری ز غسل دلدل تو
 حمایت تو امان که بر آب جیب
 بیست اراده دو عنم از مشیت
 رسول قدر او در افتاح او صفت
 ولی دو زحمت از کار برده که سپهر
 نوحی ز تو از جوار سد که بسوایم

درون سیدام از آه آتشین مجس
 برین درت بکار او قناده عنم
 ازین دیار به کجاست با کالو
 چه می گویی که از کین فصاح و کفر
 چه لفظ های فردان شب بکرده
 نه در تخمیل جن و بشر قیاس قدر
 کی زواحم سر گشته ایم چون کر
 صحیفه زبیل رشک صفین
 بر محل که سر این کسرا اند پر
 صحنی جلالت تو اثبات ذات را
 هنوز وضع ارادت ز فرقه بود
 که گشت ذات تو بر عین لایزال
 درین جود تو که مؤمن است که کافر
 مناقب تو بدان روی دانش
 طفیل بود تو که مشتق است که مصدر
 زنده بونگ مرده در مشیر ماور
 فرو نهادن روی خم کند سپهر
 بکعب و نوک سان آن بزرگو
 زره کنند بن خاک سد آکنده
 ز خاک شعله دادم دمد بجای
 بطبع اشیا و اروز انتقال
 بپرخ رفت سحر گشت شام
 بفرق خصم کند کار پیکت آهنگر
 یکی ما از زمان بود دلدل آن بکر
 مرا خیال پایان رسید و فکر سپهر
 یکی از آن دونی نا به بند لشکر
 بخشه صحره بر ضوان و دهر بر فیهر

تی بنا که از پای تاب بر قطران
 بخت نغم و بخش بدامن افندم
 ز بسکه دایم از جور روزگار هکار
 چه باز پر دخت از استماع پانچ
 نه اعتبار دیار و نه اقتدار فرا
 من و تو و فلک و عرش و فرشتان
 نه این ز جنبش آن در فراز عرش خیر
 برون نمود سرودم که صبت گشت
 کلامت شکست آستین چون
 هنوز با کاف الفاکشته بود
 هنوز بر فعل امضی نداده بود صفات
 بصورتان صفات تو عقل هستی کوی
 زیر منت مرسوم اقتضال تو
 بنات جاه تو را طرف آسمان مخالف
 پس از ابد همه کس را عمل پدید آید
 نشستی است اگر آسای قدر تو را
 نسیم قهر تو بر هستی ار که ار کند
 ز بعد شعله قهر تو کس نخواهد یافت
 ز رزمگاه تو تا بزمگاه رسیده
 ز بیم تیغ تو خصم تو گاه استهلال
 قضا ز قهر خداوند چون شد آستین
 بخیلی که ز عنم تو گفتگوی کنند
 به کج بود تو که کایان نهد منقار
 کجوتری که بیاد تو آشیانه خصم
 بر رفت تو که در دخت بدان عنم
 یکی تنفر سامان یکی توجیه جسم
 سرود نظم شباب از صلاهی عام

زود در آه ناخوش نهادی که منظر
 بجز و لایه وزاری و دوست و بد
 ز بسکه خواهیم از دهر دون قرین فکر
 چنان سرود که بر زد بجان کوه شمر
 نه صبر ترک تو وطن نه برکت راه سفر
 زمان و سال و ده و صبح و شام شمس
 نه آن ز کردش این در مسیر فرشت
 یکی قصیده بدمج امیر اراد
 زبان کشود سرود این چکامه را از
 هنوز با نون صورت نه بسته بود
 هنوز مشتق پیدا بود از مصدر
 بر آستانه ذات تو علم بر دان
 چه دو دمان بی جان چه خانمان
 بنین قدر تو را چرخ میگون فر
 حساب جود تو را اگر کنند در عشر
 زمانه آب فلک سنگ امر حق
 جهان بعزم تفریح رود بطرف سفر
 بجای هر دو جهان بر دو مشت
 هر آن کجگاه که سر بر زند بر آرد
 شود که بران از راه شام در غا
 بیکت شکم دو سپر زاد ذوالفقار
 بقصد پرواز از کاخ و بام روی
 هر آنچه بیضه گذارد کنند جو جز
 چه جسم که داد به حد و حد به با
 که سر ز پیچ تا سر به پیچ از سپهر
 گزاین پاره در آزارم آن دیگر
 زیر کرانه تاراج لؤلؤ و کوه

عیار عرفان تا نارواست در این
 خیزای سپرز سر بن این خواب این عیار
 خورسند فخر باش نه در بند کت و جاه
 روزی دو پیش نیست چه منت بری
 وز در خیال جایی کاهی بکوش موش
 لغمان که یافت لغت حکمت بکام مرگ
 بقرط را بدان قدر امکان بکشت
 شاهان داد خواه امیران داغوش
 جز اشک رشک دیده اشکایان
 آنچه ذکر منظر و فکر و واق و کوی
 کاخی که با سپهر زدی شاخ بپرس
 کز نو ذری مکن محسب تکبیر الحذر
 در یاب تا به جیلد بر بایت ز دست
 رو کن بسوی اگر ندانسته شخص
 با غور قدر جاه وی او هام ستم
 ای بابدایت تو ازل آفرین مجل
 کز صولجان غم تو کبر و کوی چرخ
 خصم تو جان دهد کرد در آینه
 مستی زیم شلختیخ تو چون کشف
 چون بر فراز فرق عیان چهر نیکن
 جوشان شود بر زم تو آب از درون
 در زیر تم دلدت اندر صف نام
 که ما کیمان حفظ تو پر بر خصم
 تا بید مکنات ز فیض وجودت
 عزم تو که بر آب نهد کشتی قیاس
 از رشو های آب کند علقه زره
 از لوله فواره بکسب حسرم تو

مطالع دانش نابی بها است در شوق
 ایضا در مدح شهاب لیل الشاقب اسما لیل الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام
 مترون عیش باش نه مرهون افکار
 رزقی زیاده نیست چو حاجت بضر
 رمزی ز بنده بشنو چون در بکوش
 از لغزه فزون بند اندم که شد و چار
 تا سر کند معانی اطباب اختصار
 مردان باج کیر و دلیران تا جدار
 دوران بکام بهمن و پرویز نامه
 تا کی خیال دولت آمان اعتبار
 بس قرنها که نامن بوم است سوا
 کز نو ذری مشو بسجس غره زنجار
 بر تاب تا بحد نوزادت عیار
 تشخیص ذات حضرتش از آفرینگار
 با فم بدل جود وی افکار مستعار
 وی با نهایت نو ابد اولین دیار
 ز آتسوی مکنات کند قرنها گذار
 ز ابروی خود که هست بر کسب انعام
 رعشند در مشیت حق جوید استنار
 ماند بنوک رمج تو کردن بگردا
 از تیغ تو ز بسکه تصاعد کند بهار
 کوی زمین زمشتی کمتر بود غبار
 هر بیضه سپهر بطلطد بیکت دیار
 مانند کالبد که ز جان دارد همت
 نعلی در او فزون بود حمل کوه
 عزمت برای دفع طبر زمین آب
 بستن توان بگل پسیل و مان قیاس

گذر یار تو بر طرف عیش کشت سر
 بویان بساحتی شده کا بنام آن الم
 کرد هوای فضلی فصلی سر ایست
 ز آن که خاک بومان پذیرفت شرع
 در غم تیره کون زمین کشت سحر کون
 زان فتنه نهان که جهان کرد ناگهان
 بجرام را به بست بد انسان کن
 اسفند بار را نه مگر تن ز روی بود
 کز بهر خویشتن نمی کنج که محل
 پنجه بر آساره پسین را چو سستی
 نخست نگاه دهم دیوی است
 گر کا خواه وصلی کاهی بسرب
 فرمان روای ملک ازل مصدق
 جز با خدا فقرت ذاتش قرین نکت
 ای جز هوایت آنچه بسر طقت صدق
 که ما هتای فقر تو تا بد ز برج
 روید بر روز زم تو ز آتسوی کسان
 جهان شود بر زم تو که از نیب
 استجا که تیغ فقر بر آری بسند زم
 خصمت بسینه راه سپارد ز رختی
 مانا دیده ایست نهان در نهاد خلق
 عزمت بیار کشت زمان کرده
 توقع فقر و لطف تو در جیب عار و بر
 که بر تو ضمیر تو تا بد ز شرق و حسد
 عزم تویی توقع تبدیل وسع زمین
 در خصم جلال تو ز کبر نه سپهر

مدار خصم تو با آب چشم و خون بگر
 آنچه خیره مانده بخواری باغبان
 جو بای راحتی شده کا بنام آن لغت
 ز انعام اهل فضل و تقاضای روزگار
 مشور خاکشان بن اهل کینه انشا
 آن کو به ختم چرخ سسر آمد در افکار
 مان تا کیمان ز طکت کیمان مانده
 گوگواران قبیل نمی بست در سکا
 نامد به پیش تیرا بسجس از چه باید
 و در بهر خویش وزن بری این رخ کو
 کاس سسی میری پی پی بخت از هزار
 جنت بگاه و سوسه غولی است جان
 و در نام جوی عیشی دستی زبان بر آرد
 وجه خدا علی ولی عین کرد کار
 جز با بنی تشبه شخص حال عار
 وی جز ولایت آنچه بجان موجب
 امکان شود چه کتان بکسته بود
 مانند خار پشت ساختنهای آبدار
 پنهان شود زیم تو کردن چشم مار
 از بیکر عدوی تو دوزخ کند فرا
 کز سایه میرد ز بس از روز کارزار
 هتکام وصف خلق تو تا شیر کو کمان
 فردا کند شب از طرفات ازل کمان
 مشورا مرده نمی تو بر فرق خلد و نا
 تا مطلع ابد نشود کین شب اشک
 از جوف موی رشته هستی دهد کذا
 چون حلقه های مورد در اطراف تو

هری کند عطای تو یک سلسبیل
 چون سکر بخش تو بنا زد دست خلق
 مرکوب عقل در ره وصف تو شد
 از چون منی چو خیزد اگر فی المثل شود
 زبید که با تبارک شعر انهدش
 یار تو را بفرق طرب چرخ زلفی
 دوش آن بت به پیکر بسین بر عیار
 در چهره او هر چه در دل بگش
 با بروق چهره پی ترجمه حسن
 او بخت تا موی میان زلف سیاهش
 خشن به لب آنسان که با قوت
 تا ساق ز کبوسش تا فرق ز روش
 از رشک رخس دامنم از موی شد
 که بر زبر خانه نظر داشت کهی زیر
 با این عقلت هیچ نه قدر است نگین
 گفته که مرا خانه بهشتت قرین بود
 خلاق دوام خلق یکم رکن مشیت
 نشویش خل بود در ارکان نبوت
 سراج تو در محفل قرب آمده برتر
 فرهنک شریعت را با زوی تو عو
 خورشید نبوت ز افق تیغ تو طالع
 ممکن نشد از تیغ دلیران دو کستی
 نیران زلف تیغ تو در رزم با تو
 میخواستم از علم تو شری دو سرایم
 با حکم تو در طلب طبایع نکند فرق
 افراخته در چرخ چارم قدر از هر
 شمشیر تو در معرض کین دایه دوزخ

در معرض مراد ز اسام شبر خوار
 جان را درین جود تو کرد آفرینگار
 مشروب و هم در لب مع تو ناگوار
 لغمان در اشتها را فلطون در نهاد
 زیرا که شاعرش به مع نوشه شاعر
 ایضا در مع قایل لو کشف العطاء امیر المؤمنین علی مرتضی علیه السلام
 آمد ز در اسیر سر از فتنه اغیار
 در طره او هر چه بود نافه بتاار
 بنوشته بشرف مذمتب خط زنگار
 ز آنسان که دوا فی شود از سره
 زلفش برخ آنسان که کهنه تاب
 مار از پی مار آمده مار از اثر مار
 و ز زلف و خشن مشکوم از مشک بود
 که از اثر نجت غمین بود کهی زار
 با این عقلت هیچ نه قول است نه کز
 فی خانه که از سنگش و کفن بر شده
 دارای بخت بکوشف حیدر کرار
 که زادش قبضه شمشیر تو معمار
 بجایامت پیغمبری از احمد مختار
 با سنگ حقیقت را شمشیر تو صیبا
 روی حق از آئینه تیغ تو پدید
 در عهد تو جز صحبت مورخ و زنگار
 همان که بود تو از رشک بزندان
 در کام من از نقل زبان ماند کفها
 سیاه ز کبریت طباشیر ز جود
 در موکب اجلال تو ما پیچ ز تار
 دست تو بهنگام سخا جده ذخائر

دستور امر و نهی قضا و قدر نیافت
 آنجا که امر تو بهم اضداد را طول
 ای در بهار و وصف تو هم و قیاس
 لیکن امید دارم اگر بر جسم نری
 جاری است تا ز چشم شوق اشک
 ایضا در مع قایل لو کشف العطاء امیر المؤمنین علی مرتضی علیه السلام
 با عارض چون رحمت با زلف
 از مشک سیه سر زده بر کرد لبش
 با کرده به تسخیر من ساز شیخون
 در هر غمی از طره می بود نهانش
 با ز پی کشتی دو سیه زلمی بر زور
 القصد بکنده و بدون کرد و فرود
 و آنکه نظر افکند ز هر سو بچپ و راست
 تا که بمن افکند که و از اثر خشم
 کبرم نه از جنس بشرموری کی مورد
 ز این منصب شاهانه که داد است خدا
 ای خلق نخستین که کردی ز غلابی
 با زوی حق آن لحظه فوی کشت که کز
 ذات تو توضیح صفتهای خدائی
 در کاخ محل حشمتی از ایوان تو کیوان
 در دایره دین نبی روح تو مرکز
 با نسبت ایجاد تو با سنگ تو دم
 روزی که صلا در دهر امن تو یحیی
 در طرف رو اوقت فلک از فوط خفا
 در کف علم تو عجب نیست ز کفند
 در در که فرمان تو جبریل ثاخوان
 با حبت تو زندق به از مسلم صیفا

بی خاتم قبول تو توفیق است بار
 آنجا که غمی تو زهم اعلان را فرار
 افسرده و شمشیده و بر مان و ده
 از لطف بیچار تو و بحسبم اقتدار
 باقی است تا بفرق فلک تاج زندگیا
 خصم تو را ز جام تو نم دیده لعل بار
 عضیان بمن و رحمت اگر لاله دیده
 ز آنسان که بر اطراف سکر مور سکر خرا
 خشن سیه و زلف شب و خال سجد
 نسرین بچمن تا زمین خود بخرد
 بر کف سر آورده و بالا زده سلوا
 دست ز سر کفش ز پا کرد ز رخسار
 حیرت زده چون مرد می کبیر نیاب
 بسرود که ای شاعر کت مجلس مکتد
 ساکن چه تو کردی بچمن خا تا اوبا
 در مع امیر و سرا کاشف سرا
 کردند ز بس شبیه بختا قیت افرا
 در جای کف دست خدای تو شوا
 بر بست ز هر سو به نصیری ره آنکا
 در بحر مثل رشی از احسان تو وفا
 بر مرکز تو حیدر خدا قوس تو پر کار
 در کف تحقیق نه زدن است نه خدا
 ما پی نکت فرق یلم از کوره خاتر
 مرغی است که در تحت سپر آمده طبا
 در وزن بگرد اگر از چو به عصا
 در بار که حکم تو میکال پرستار
 با حبت تو خاک به از در هم و دنیا

از هر صفتی تو سخن در لب مدح
 در غور صفات تو پس از حضرت
 که چون تو با آب روان میل پذیرد
 از بس که شتاب آمده در معن تو حیران
 عالی بخش امید بدل مانده و آنهم
 دائم ز بخت بسته بود راه سبک آفتاب
 اجاب تو از کب دالم با دستم
 دوش چون خورشید رخشان بر دوش
 بر تبار از طره اش باری که بر آفتاب
 خط او بر کرد لب چون مور بر کرد
 انبساطش داده کیسوش تسلسل جزوه
 رشته لعلش بیای از بدخشان تا این
 سز ز بار چو او همچون کان نهمین
 کاشف انوار وحدت واقع غیب
 خانه زادی همچو او پرورد خلاق اول
 کوکب توحید را از مشرق رخسار
 من همی خیم که محصور است با اجلا
 ای شنشاهی که در دریا احسانت
 کرده و اگر بد ازیم تو در کتم عدم
 تا حرم شد جای مولود تو هر صبح آسمان
 کشتن خصم تو حاجت نیست کوییت
 گاه خشم از لطف تیغیت نازیران
 هستی از روز ازل در سوکب اجلا
 آسمان در عظم قدر تو فلکی میگون
 فر که جا به تو را کیوان ستون کرد
 ای جهان داری که از خوان عطاییت
 ناشدم از جان ناخوان تو هر صبح آفتاب

بواسطه نطق کنت میل بنگار
 کس نیست که ننموده به بیچارگی
 با پیک در اد جانخند ناوک مسما
 گاه از در عجز آید و گاه از در انکار
 نبود بجهان با اثر لطف تو شوا
 سکت را بخداوند به بخشند بنا
 ایضا در مدح ولی پروردگار امیر المومنین جیدر که آر صلوات علیه
 اندر آمد ماه من با طلعت خورشید
 هر شکیج از زلف او کبھی که بر پله
 زلف او بر طرف رخ چون در بر طرف
 غمز اش ساقی لبش سایه چشمش
 خیل مژگانش صف اندر صف چشمش
 او که بر زبان همچو تیر از قبضه اسفند بار
 کاتب علم ازل شیرازه بندر و گاه
 تا در اقلیم وجود او را کند فرمان کنای
 آسمان شرح را بر قطب شمسی
 انبکرمی که نیند هستی را محال است
 زور قیالی باد بان مانده بکرمی
 ملکت جم با یک نفسی نمیکرد غیب
 کیسه دنیا رشب را می کند بروی
 آتشی دارد که میوزد خود و آخر خوان
 گاه لطف از رنگ خلقت باغ
 اشب شب را جنبیت کرد چون
 آفتاب از قرمز جود تو نقدی نای جان
 جا به قدر تو را اقبال بود اجلا
 آنچه بر حق و بشر قسمت شد از پرورد
 از کواکب می کند بر نظم من کو هر شمار

انجا که زند خلق تو همسیر تو
 در طفل اگر آیتی از عزم تو خوانند
 در مدح تو ناچیز ترا دادم زلف
 صد شکر که با رابطه مدح تو امر
 خواهد که پی کوی تو کرد و بار آت
 تا نوش پس از نیش بود کبچ پس از نیش
 چشم غارتش که بر زبان همچو طرار از
 روی او چون روز جزا سوی او چون
 خالش اند آتش فرود صورت چون
 قدرت کجوشتر ایمان بیکت شرا در علم
 بر تبار زلف او یکت شام همچو آن
 خط او بر طرف رخ همچو سواد
 ماده تاریخ هستی مبد آسما
 آدم ارشد بوال بشر با فوج نامی
 کرند خاکستر شمیر آتش بار او
 خواست بزوان چون نمود ایگاد
 طایر حکم تو را کون مکان در زیر
 دست بنمایش نیالانی بیکت در کبر
 کوه آهین ز آتش خشم تو چون در کام
 ای نور در آستین بیکت بر نیسانی
 از نسیب رخ خوبارت برون آید
 ناخی امکان ز بحر محس با وجود تو
 خاتم بخت تو را خیره زده کردون
 ای که از تشویش عدلت نال پر از نال
 بر سوال از بس که سبقت جنت
 عالی بر خاک پایت عرضه دارم

چار اسب که بر زدستم از پیکر بیار
 بواسطه حرق و عزیمت کند چها
 در وصف تو سرگشته ترا نکاز زنگار
 در طکت سخن شامل هر فن شد از
 دنبال رو قافه همچون سبک تو
 تا وصل پس از بجز بود نور پس از
 اعدای تو در قیدستم با در کفر
 زلف طنائش پریشان همچو فرار از
 شکر ناک آن همچو کرمانا بانک آن
 رویش اند آستین موسی زلف اشکا
 آن ز چشم می پرست و آن ز زلف
 هر یک چشم مست او یک روز عشرت کرده
 بر ورق در مدح شبر حق ولی کرد گاه
 غوغا شریعت مطلع لیل و نهار
 کان بر اوج اوت دشت تین
 بدینوز اندر رخ آینه وحدت غیا
 افریش را برین مقدار سازد خصما
 ناله هفت آسمان جود تو را در زیر
 پای خوخواهی نیشاری بیکت دنیا
 شیر بر در صفت ز زمت کرد بر
 و ای نور در هر پیرین کج رخ کردون
 دشمن از بیچارگی در صفت میجا همچو
 کرده در دنبال هم نه نمانی کردون
 بگر اقبال تو را خورشید تابان کوشوا
 ای که با الزام قهرت شیر خوار از شیر
 میزد و دندان زبان را در دهان
 لیکن از شرم عطایت در دعا کرد خنجا

عرض حاجت بر جنابت نیست حاجت
 سر بر گاه ولایت هر که گذارید
 سحر و خسر و چین بر فراز چرخ ابر
 فروش مرغ سحر خفگان غفلت
 هنوز شعله آفتاب فالتاب
 زور در آید و زابروی و زلف مکره
 رخسار بهشت بستی بر از کواکب
 نهان بجز زلفش صد شبانه غراب
 مراد دیدن رویش قادر عشت
 بجز ولایت قادم چه خاک برایش
 جز آنکه قد تو نسبت چه بسود
 دیگر جز این دوسته عجم چه رفت
 تو آن نه که به دعوی زنی برش علم
 خلاف محض بود آنچه می کنی دعوی
 بگو اگر رسالی فرو تراست کن
 شی که شیر فلک در کینه طاعت او
 شی که گاه مدبش ز فاه چون تصویر
 نسیم رحمت او جرم را کند طاعت
 قدر بجز فرمان او است چون عالم
 زود در بختن خون عمر و ناصف شمر
 ز آب تیغ تو بود و تراب کینت
 بقدر کفن و واجب فبایستی تو
 رسوخ روح تو بر نه فلک بر روزبرد
 قضا بنام تو فرمان لاف می نمود
 جهان بطبع خود تو بچسب
 برده بود تو حساب سجد بر کتان
 بتول باشد اگر در جهان تو است

بر تو اسرار و کینتی نمی کم و بیش آشکار
 ایضا در هیچ بهر آسالم غالب کل غالب علی بن ابی طالب علیه السلام
 کشید رایت ز دین کجای شد بر سر
 بگوش پوش بر آکنده غفلت از بگوش
 کرده ملک جهان را بروی تنبیر
 گمان رستم و درج قباد و درج بجز
 لبش بدخش بدخشی عین شکر و شیر
 عیان بگوشه چشمش هزار سلسله
 بدان صفت که در آب صراط
 کای بحسن و طاعت بر روزگار
 جز آنکه روی تو آرم مثل به بدبیر
 که به چشم تو مستوحیم کفی تنبیر
 که نسبت در همه عالم مرا بنظر
 دروغ صرف بود آنچه می کنی تقیر
 که بسته لب از او صاف شایسته
 چنان گذاشته کردن که گوش خنجر
 رود خروش انا الحی به نه سپهر که
 شمیم حمت او خاک را کند کسیر
 قضا بقضه احکام او است چون
 کرد شرح حصار ی کند از شمشیر
 که کشت خانه شرح محمدی تعمیر
 هزار ابره بلند است بکف تو
 بسان سوزن فولاد بر بر زجر
 که بکشد دم خفته طفل عالم بر
 فلک بکشد جهان تو بچسب
 کند ز عدل تو ضرفام و شمشیر
 رسول باشد اگر در جهان تو است

تا زیبا کی مصاف نفس تو اندر صبر
 قضا سفینه را کند در کرد آب
 کشید بیزن خورشید را تمنن صبح
 که ملک رمن آن باید نشاط بود
 زدوش تا که آکنده زلف خودم
 بزیر طره او چهره بنور قسمر
 زخمش بگری آنش ولی بری آب
 از آن سبب که غضبانک بود خشم
 جز آنکه طالب وصل تو ام
 جز آنکه و اصف لیل تو کاین فساد
 چه این شنبه فرو شید و تند
 تو آن نه که نمی پای فخر بر کرد
 تو را بر روز قیامت چه جای صند
 ولی بار خدا قاید قضا و قدر
 شی که منشی حکمش بجز فرمان داد
 شی که آتش شمش در آگینه رزم
 نوای مدحت او چرخ را برقص
 بچشم حیت اگر بر فلک نظر کند
 هنوز میرسد او از مرجا از عرش
 ز بیم تیغ تو بدخواه را پناهی نیست
 حکم آنکه تو کردی قیامت از کینت
 جهان ز طاعت و عدت شد آن زمان
 بر چه حکم تو فرمان نوشت صد
 شی بهشت برین را بخواب میدیم
 بی نظام دو عالم تو را رسول خدا
 شما بدمج تو طبع چو شمشیر

تا بنا چاری خلاف نفس ناید از اختیار
 با دعا و بیان کند کوب مذلت کجا
 قد سپید شب را کشید در زنجیر
 ز چاه سار افق با کند خاقان کبر
 که کلعه از من آن فتنه صغیر
 ولی بخرم او کشوری فتاده اسپر
 بروی چهره او طره بیوی عبیر
 دلش بسختی آهمن ولی به لطف
 چو شیر شزه که هنگام جلد بر خنجر
 جز آنکه عاشق کوی تو ام چه قصیر
 جز آنکه مادح زلف تو کاین کساید
 که ای کشته ز تحقیق نیم کشته خنجر
 که کبیت آنکه بود همچو من به خنجر
 کورت خدای بگردیدین کناه کبر
 وصی خاص بی شبر کرد کار قید
 از او بیکت سر موسی کشد تقدیر
 چو زین آهمن و فولاد را کند قطیر
 بدان صفت که سماع حدی بگوش
 سنا رکان منزلزل شوند و بی تاثیر
 در حجاب کفن غیر ز کرد کار خنجر
 مکر بیا اسلام با به قهر سیر
 سرود که آدم خاکی کند سجود
 که آفتاب جمال تو کشت عالم کبر
 با نقاب دو کینتی می شود تقصیر
 سحر به کبیت خلق تو کردش تعمیر
 بروز رزم یواداد در روز بزم
 که آب دج در سر خورد و کجود

من از ادای ثنای تو و ولایت تو
 گرفتم اگر سودی ز نارسانی عقل
 خیال هر دو جهان برده ام تو
 اگر شکورم اگر شکایم شایسته ام
 بشمر ساری من بین و در گذر کن
 هر آنکه در تو و ز زجام عشرت
 خبر بر و ز چنین بر بنی ز حق قدر
 توئی که شد ز تو پائیده پنج رکن
 توئی که عرش بفرش تو حبه استغرا
 رسانده بار خدا مرده در دو دو
 شی که بر ورق اندر ثنای حضرت
 غرض پیام خدا را بدان هم بر آن
 پی افات او بر خلافت از همه کس
 ادای حکم خدا شد چه بر رسول خدا
 گرفت دست خدا را بدست با
 دو حل دو کعبه دو زمزم دو مستجاره
 شدند هر دو چه بر خبر از جهان برخواست
 نمود بر همه بیکند و بد از سفید سیاه
 منم هدی کسی کشس معاند است
 بر آنکه هست علی را عدو مر است
 بحر حکم چه در ادای حق ملک
 علی که پایت قدش بدان رسید
 علی که شسته نور عالم از آبش
 علی که با خم ابرو اگر اشاره کند
 علی که کاو زمین را و شیر کردن را
 علی که خاکت درش را بر زهره داده
 علی که طفل فلکت را بمشق طاعت

بر آید آنچه ز دستم نمی گنم تقصیر
 خدای را نشناسد مرا کند تکبیر
 سواد کون و مکان شسته ام ز لایح
 چه باشم از تو ز بی منزلت ز بی تو
 بحق نورد و چشمت که شتر است
 ایضا در تهنیت عمید فدیرو مدح امام بشیر زیدریاب کرامی شبر و شیر علی علیه السلام
 رساند حضرت روح الامین حکم خیر
 توئی که شد ز تو پوینده هفت چرخ
 توئی که شرع بفرغ تو رسد از خیر
 بحضرت تو که ای از تو شرع را تو
 ز برق کوی سبق برده خام در تو
 رساند حضرت روح القدس برین
 بحر عهد و میفکن بحدیثه تا خیر
 شکفته شد چه کل از پیکت صبح در
 بر اوج عرشه خبر چه مهر عالمگیر
 دو دین دو شرع دو پادای دو پیمان
 خردش تهنیت از ساکنان عالم بر
 سرود بر همه مردوزن از صفیر
 منم نصیر کسی کشس معاون نصیر
 حکم حکم آباست و می در نصیر
 نباشد از من و فرمان من در آن
 بگاه مع وی اندیشه دارد از خیر
 گرفت خط غرامت ز مهر عالمگیر
 دید وجود و عدم بیکدیگر نصیر
 بکعبه نوک سنان بر ز بر نشاند ز
 که بر شمس ز مرتج از ان کس کسیر
 نشان نداده که نقطه از لوح نصیر

چنان بمدح تو منجیل هست غایب
 چنان بمدح تو در حیرتم که در هر عمر
 امیدم اگر شود رحمت تو شاکل
 مراد بیده احسان بین و ذر لطف
 چهاره تا نتوان پنج کرد با کرد
 ایضا در تهنیت عمید فدیرو مدح امام بشیر زیدریاب کرامی شبر و شیر علی علیه السلام
 که ای شهنشه لولا که وی هم بر آن
 توئی که کوی زمین را بحرزم تست
 توئی که در همه بانی بر نهی با خاتم
 حکم ما بگذر از فسر خلافت را
 ره پائی کند از کف عمان ذوق مرا
 چنان که واجب فوری است حکم ما
 بشیر شریزه بر آرزوی شرع ما
 چه خبر از پی تبلیغ این رسالت ما
 دود و دوشان دو شوکت دو حکم آن
 دو ناهار دو کرسی محل دو سده مقام
 پس حکم یه الله فوق ایده منم
 که بیکت بیکت شود از من بیکدیگر منم
 بر آنکه والی و مولای من علی مولا
 بحر عزم کند در امور دین من
 ولی حق و معنی من خلیفه شریک
 علی که سلسله انتظام غیب شود
 علی که کوه ذات بیتالش را
 علی که شیر فلکت را با قدرت او
 علی که بر قوه بالای قدر و آلائش
 علی که نیروی اعجاز او برون او
 علی که در صنف رزمش نظر بخدمت کند

که بی افانت سر نمی میکند تحسیر
 بجز وجود تو هیچم نمی شود تصویر
 چنانکه رحمت اصحاب کف فطیر
 کنه مپرس و خطا در گذار و عذر پذیر
 همیشه تا نتوان یافت چهره از تقیر
 هر آنکه کین تو جوید بدام غصه
 که ای نظام نه افلاک شاه عرش
 توئی که چرخ برین را برزم تست
 توئی که بر همه خلقی ز کرد کار امیر
 بفرق بن عم خود پادشاه خیر گیر
 که آیتی کنم اندر خلافتش نصیر
 بسی خویشین انداد ای آن تقصیر
 بیخ و می بر آن کن شریک شمشیر
 در آن مکان ز چهار شتر کند سر بر
 دوشه دوشان دو شوکت دو حکم آن
 دو شحرار دو زرف نشین دو عرش
 فراخت دست علی بر فراز چرخ آن
 مراد حق بلا فصل ناصر است ظمیر
 باقتال من و حکم کرد کار خیر
 با عراض کس او را نبرد نصیر
 توام دین نظام زمان امام کبیر
 بدو سپرده بتأیید خود خدای قدیر
 نه عقل کرده تصور نه هم دیده نظیر
 بهد عهد کند شیر خواره در خیر
 قنای واجب و مکن بود بید نصیر
 قطار ناو ز خارا چه تار موز نصیر
 کسی که کوفت مجتبی شود تصویر

علی که در بر عفو کسی که کار سست
 علی که از پی او صاف خود برود
 سخن عصمت کبر او نور چشمش
 سخن حق بود حق تو سخن که ز حق
 مراست مطلب دیگر ولی نمی گویم
 بهار خصم تو باد از سموم قند خزان
 کفتم تا ز دست تو خون شد دل
 کفتم با خیار بکرم دل از زبان
 کفتم که ترک چشم تو زار و کشیده
 کفتم تو فامنت تو بدیدم شدم ز دست
 کفتم ز حال تو بایل بزلفش
 کفتم ز چشم مست تو دارم بجان خدر
 کفتم بخارم از عمه دل بر تو داستان
 کفتم ز دام زلف تو کی جان برود
 کفتم که بحضور تو توان سپرد جان
 کفتم کنون که سیم وزرم نیست چون
 کفتم شبیه او که بود ز آفریدگان
 کفتم چه پرده از رخ معنی بر فکند
 کفتم که قرب او است بواجب چشم
 کفتم نصیری از چه خداوند خواندش
 کفتم سموم قهرش اگر بگذرد به سر
 کفتم ز تیغ او هست کم از سوره سحر
 کفتم که خصم او بنزد جان بدست او
 کفتم به کردم کز بر کار کسی او
 کفتم بدوش و کوش فلک نخل دلش
 کفتم که شیر بر پیش اندر صف برود
 کفتم که در اوده عرش به مکن است

که در خطا کند اجمال و در کز نصیر
 شباب را ز پندرسند بر کز شمیر
 که سیدان جنانند و شیرند شمیر
 بر آنچه هست همین است نیست شمیر
 که نیست پیش تو پنهان چه بر زبان
 بجاره ناه بهار از خزان سلا شمیر
 ایضا در مدح شاه مردان امیر مومنان مولانا متقیان علی بن ابی طالب
 کفتم ز دست دل بچسان کز غایب
 کفتم بقصد آنکه دل و دین کند شکاک
 کفتم از آنکه بر تو فقامت شد آشکار
 کفتم ز ملک همد سفر کن بر نیک
 کفتم خدر زمست بود شرط و شیب
 کفتم به دوستان کن از خون دل بکار
 کفتم از هزار سلسله مشکل بود
 کفتم که با حضور منت نبود جفا
 کفتم لای از صدف طبع آبدار
 کفتم که مشبه بود از آفریدگار
 کفتم جمال بار خدا بسنی آشکار
 کفتم که بقدا و هست ز کفن به آب نای
 کفتم که مدعی توان کشت با شرار
 کفتم که منفصل شود از جزای روزگار
 کفتم ز جود او هست کم از قطره بکار
 کفتم که اگر کند از نه فلک حصا
 کفتم که آسمان و زمین میکند رها
 کفتم نهاده پیچه طبر زین و کوشا
 کفتم که ناخن افکند از شیر خوار
 کفتم و قیاس سرعت هر چه در میان

علی که نطفه شوق لغای حضرت او
 شهاب سخن نبی این عمت اگر بود
 سخن نه کمر از درج پاکت عصمت او
 کز این دیار به آشنایسم بدو
 سخن در آتشید از برای عرضها
 محبت جاه تو باد آفرین بخت چون
 کفتم مرا ز لعل لبست میل تو سست
 کفتم ز حال و خط تو خواهم مشل زدن
 کفتم بخواریم چه کدایان ز در مرز
 کفتم بر روز کار که با بد امید وصل
 کفتم ز بروی کجاست امید را آسایش
 کفتم توان کجی کجبار آرست چه بان
 کفتم فلک عقل و دل و دین بدست
 کفتم مرا کعبه و صلت عیار نیست
 کفتم لای از پی مدح که آورم
 کفتم چرا ز نند بر زان قیس مشل
 کفتم میان واجب و مکن مقام آوا
 کفتم جهان کج بر نهان بود چه شب
 کفتم شنای ذات وی امکان پذیر نیست
 کفتم چشم هیت اگر نگرده به سحر
 کفتم بنای شرک شد از مرج او صرا
 کفتم چاک معرکه از تیغ او چه بود
 کفتم که از جبین دمدش نور واد که
 کفتم پیاده چون کند اینک ز دم
 کفتم که با تصور قهرش جهان عبیم
 کفتم که در توجبه عطفش چه لازم است

بخود شیر کند پاره که بود زخمیر
 ز کرد کار جهان خلق را بشیرند
 که هر یکی بصفا به بود ز پند شمیر
 رسان و باز کرد آن بجهان
 سخن بلند کنم دست از آستین
 همیشه نابجوان لازم است حرمت
 کفتم مرا بود بسرا گشت از آن
 کفتم سخن دیده خود باش امیدوار
 کفتم که گوید همدونی اندر چشمه
 کفتم فسانه ساز مکن پشت سر خوا
 کفتم که نای امید شد از وصل روزگار
 کفتم امید راستی از دور کج مدار
 کفتم ای چه با فنی از جسم و جان کفتم
 کفتم بدست غمزه طفلان نسوید
 کفتم از آنکه نیست کج سیم خوش
 کفتم علی ولی خدا و نکر کرد کار
 کفتم از آنکه یافت بخلای شنبها
 کفتم در این مقام بود فرق میثا
 کفتم سحر شد از اقی برقی ذوق
 کفتم شنای او همین باید اختصاص
 کفتم دمه که کوره قحار از و بخار
 کفتم سرای شرع شد از تیغ او عمار
 کفتم بر بر هر قدمی جان صد هزار
 کفتم در آستین بودش دست کرد کار
 کفتم به محله جان برد از یکجهان
 کفتم که با توجبه لطفش خزان بخار
 کفتم ظهور لاله ز پر اسرار

کفتم فلک زرد که او کشد بر بلند
 کفتم که با اشاره چشمش حاصل
 کفتم بنای کون مکان کی مقدر است
 کفتم کی آسمان وز زمین مجسّم شود
 کفتم تباب را بچه عقلت حق آفرید
 کفتم مرا ز هر چه بجز مدح او هست تک
 کفتم که این هراچه فانی جو بگذرم
 کفتم ز حق چه بی طلبی بر دشمنش
 دلم ز بوالهوسی در هوای بار خسر
 بچمن حلقه زلفش با خست یار اول
 ندم بسلسله زلف تا بدارش دست
 هنوزم اول دیوانگی و بوالهوس
 دلم شد از کف در حیرتم که تا چه کند
 نگارم از مره شد بکینار نشد
 ز کوه دولت وصل از که او بیخ
 ز فوش در وی وصل بشی به پهلون
 زمانه سلسله دور تهنط را دورا
 بر که می گرم بر تو هر روز نهار
 روم ز جور تو آنجا که عقل بی نبرد
 علی که هر چه جز او آفریده بار خدا
 بی اتلی که بفتاح تیغ بزوی دست
 هزار پرده بر او بست خصم جلوه نمود
 چه جای عارث مرعب که کاوه را
 شمس تویی که بناید قدرت تو
 عدو که منکر قدر تو شد نمود اقرار
 فکند شیر فلک با تو پیچ کردون کفنت
 بعد هزار پیمبر جهان نشد تخمیر

کفتم فلک ز خدمت او دارد قتل
 کفتم بر در شعله ز مجرای چشمش
 کفتم می که باز کند دست افتد
 کفتم بر کشد زمین تیغ شعله بار
 کفتم که مدح او کند از جان دل
 کفتم در راه مدح خود از شرفست
 کفتم به لطف حضرت او باش امیدوار

ایضا در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام و سایرین جناب اسفندیار
 مصصام السلطنة حاکم بختیاری زید قبا

بشد ز دست شد از دستش اختیار
 بیای خود شدم اندو جان بار
 رود چه بر سرم از شور این خمار
 بکند دلم این سنگش بی عیار
 شمس که غمیش آسوده در کف رخ
 که بس نمی کند این دولت بیجا
 سری که به شود این زخم جانکار
 که بگردم فکند در مزار رخ
 من از تو بر که نهم و بر نیخار
 را کند اگر م بخت ازین دیار
 بحد بود عیان اول آشکار
 کشود در بر رخ آفسرید کار
 چه نور پاک خدا و اندازان خوار
 از و پرخ شد افتان زینار
 بی تارک دین تاج افتخار
 بصدق ختم سر انجام خود بنار
 تو را به شیر چه ای طفل شیر خوار
 بدان صفت که بنی را یکسوار

کفتم که گاه عمدا و شیر مرغ
 کفتم فغانی پر و جهان کی تیسرا
 کفتم بجان مرده روان کی کند رجوع
 کفتم طلوع جلوه و عدت بجا بود
 کفتم بوصف او چه بود قد شمرن
 کفتم اگر بر اندم از در کعب روم
 کفتم که هست در خور اجاب حضرتش

ایضا در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام و سایرین جناب اسفندیار
 مصصام السلطنة حاکم بختیاری زید قبا

نخون دل بکف آوردم آن نگاری
 دلی که طاعت بزدان نیکو کردار
 بیا دیکت شب بجز از هزار و هفتاد
 سرو تن و دل و دین عال و مال شکر
 تا بنفشه خط داد دل ز رخس برار
 نظر نخواستی عاشق کن که این کوی
 ز خط سبز تو بر طرف چهره دانستم
 صد کن از تفت دهکاشا کاشا کاب
 در از تر تبار زشت بر من از دور
 ز دست داد تو بیدادگر بر آرم دست
 چه آخری که بر او حسین لایزال اول
 جمال شاید تو جید را از حجه غیب
 بر زم قلعه غیر سموم سطوت او
 بدان سرم که بجائی رسم بحدت
 بسی زورق اندیشه نا خدای خیال
 کفتم از تو کنون چهره بر کشد چندی
 ز پافتاری در بندگی یکجا شد
 بر و شوهر کفر از زمان که شیخ تو را

کفتم همان حکایت شیرین شیر خور
 کفتم در آن زمان که نهد رو بکار و ناز
 کفتم کسی که شهد تکلم کند شمار
 کفتم چه برقع افکند از روی تابدا
 کفتم چه سحر و سحره با فطره و کار
 کفتم بسوی او بکن از کوی او فرا
 کفتم نشاط و راحت و شادی و آسایش
 کفتم بلا و محنت و اندوه و خطر
 برید و بست دل و دیده ز این دیار
 که دیدمش بکف از خون دل نکار
 قبول طاعت آن طفل سوار آخر
 مرا رسیده بجان کار از اظهار
 شد این دو چاره نشد کام از دو چاره
 بر سر از آنکه شود کل بدیده خار
 نقد ز تاب و خزان کرد این بکار
 که فوج حسن زپی دارد این خیار
 بدل شود بخت از رخ کشد مار
 بی طافی آن دست روزگار
 به باب علم نبی باب مهنش چار
 چه اولی که بر او ذات کرد کلا
 عیان نمود مرآت ذوق آثار
 فکند مدعیان را بجان شرار
 زمانه کرفشود ختم و روزگار
 نیافت بقره وصف نور انکار
 بشمر ساری در وقت خضار
 محل پای تو و دست کرد کار
 ز خون عمر و سرانگشت شد نکار

دین جنت هر انگو جزوه دو جهان
 ز پاداری لطف تو کار کفر از دست
 بقای هر دو جهان را کسی بدست
 بزیر بار کنا هشن بین و لطف کن
 هوای کعبه کوی توست بار سفر
 بجان حضرت مصمم اهلند که بد
 مرا به بزم حضور تو به عرض حسنه
 بهار هیش محبت تو را بقای باد
 بیا دلس خود ای سرو سیکون پیکر
 همان پر کن مجلس باز و عود بسوز
 گو باده کسارت شری از ابا
 گرفتیم اینکو تو شغف کنی که رقصیر
 جان خدای که پرورده در مشرق
 جان خدای که داد آب زکات شرح
 ولی بفضل چنین ناکریم از وی
 مکره فتنه بیکت زخم دشمن شد امروز
 اگر ندانی بسرا نیست که فتنه چه بود
 بغایت ار چه سراپا شتر سگودا
 ز لطف در هم کیتی صلاهی خست
 جزای این عمل از حق گرفت غلذت
 چه حیدر اگر کنی راست کوی او
 بجوی بودت آورده باج بخشود
 ز علقه های زره روز کینه خصم تو را
 برو کار تو از لفظ جور و نام ستم
 هجوم جود تو که بگرد ز سپر طفل
 ز خوندم تو نبود عجب که خصم از بیم
 قضا به بزم جلالت ستاده خورشید

نمود و نیست زنی صاحب بار
 برفت شرح قوی کشت پادار
 که در منای ولای تو شد شمار
 بدین شکسته رنجور برده بار
 مرانها تو است از این دیار
 فلک در اینجا نانی اقتدار
 چه آبرو به ازین نظم آید
 ایضا در منقبت سر علقه اول الالباب حضرت اباتراب علیه السلام
 بیا زباده لب لب کن از گرم ساغ
 ترانه برکش و سانی بخوان در رخ پیکر
 گو برود سرانیت باکی از داور
 گرفتیم اینکو تو همت نبی که رابا
 زوانه تخی زان صد هزار کوی
 برکت ریزی صباغ ذوالفقار
 بزود کانی عید سعید نیک خست
 ازین سراچه هستی دو کسبه تا به سفر
 جهان کینه و تذویر و مکر و جلا شر
 بدان محاسن اخلاق و شان شوکت
 بخاندان خود از باب زیر و بام
 رضای خیر نسا جنت حضرت حیدر
 چه حیدر اگر خدا راست رفی او
 بپای قبرت آکنده تاج اسکندر
 ز فرط بیم تو زین طراود از سپر
 کس گئی ندید جز با طلاع سپر
 قوای غازی به رحمت کند بصلت
 بشکل ماهی با درع زاید از ماه
 قد بکنج رفیق نشسته زین

هد و برزم تو زد بر زره کوه لیکن
 چرا که غیر تو را بر تو بشرد و کز
 شمس بدامن افلا حضرت توشا
 ز بیم دوزخم اندیش نبود از برسد
 پی مدارک سامان کس نیم محتاج
 همین بس هست در او صفا سو تو کجاست
 هماره تا ز تقاضای دور صیقل
 بچنگت عاقبت چنگت راج روح
 کوه ترانه و نی نیست بی بهاران
 چرا نه ز اینهمه عصیانستی بی از نیر
 من و سرودنی و جام می معاد
 بقادری که کند با کمال قدرت خویش
 بصدق بود و سلما که در سیمان
 الا چون کویست امروز کز نشا کمر
 مکره چهره امکان ز رفیق شرکت با
 بغت و ارث الجیس و در مین و حال
 ضای حاجت بیکت ملک ز غنود
 به نیش دشمن ز پهلوسکا قش تا نایف
 چه حیدر اگر جهان صورتش او سخی
 شمس قوی که خدا از پی کون رو
 زلف تیغ تو اتس طراود از دریا
 نسیم عزیم تو که بگذرد بر آب روان
 برو زرم چه گیری سنان چه پرویز
 ز نظر کاری نقش تو جای فرق میان
 کفایت تو بتدبیر عدل تعیین کرد
 اگر بخشتر خیز کنند مجسم را

کشید با زازار از پی فرار آخر
 گزید نار فرو زنده را به طوار
 ز دست دست و ندادد بجز تو بار
 بدامن تو کف اندر صف شمار
 مگر بهمت میسر بر ز کوار
 جهان زیاری بخت تو بخیر آخر
 شود زمستان در اول بهار
 اذان فزون که شود و هر چهار
 بنا ز طرب الخیر جام جان پرور
 کوه طازوی نیست بی چمن درخوار
 چرا نه ز اینهمه بهتانت خویش
 خدای پرورد جهان واقف است
 برون ز بکتی کاهی شرکت گاه
 نیم هیچ ره از حکم شرع مستنک
 دلی که جای بگرد بیکت جهان پیکر
 همان صفا و طراوت که شاهان دنیا
 بخند و واضح تبیس و شور و فتنه
 نهاد در کف و صرف نهار و شام
 جهان کشای همان مرد آسمان
 چه حیدر اگر زمان کشتی هست و او کمر
 نهادت تو را در نهاد جن و شمر
 ز لب ریح تو نیران گریز از جشم
 ز عهد بگر نشود منقطع بضر تبر
 زمین شرار فرو بار و آسمان خست
 خرد ذات تو و ذات تقش بند
 بوضع تجزیه و طبع و کفایت
 میان دوزخ و جنت قبول این